



پل

کویاسان^۱، که با حالتی عصبی حبه‌ای سیر می‌جوید، کنار پل باریک و سنگی ایستاد. تنهای تنها بود و مثل خرچنگی دو پا، غمگین.

آن روز صبح، وقتی کویاسان از خواب بیدار شد، به خود گفته بود: «امروز وقتش است. با بقیه بچه‌ها به گورستان می‌روم و از روی پل رد می‌شوم.» وقتی فکرش را می‌کرد، به نظرش می‌رسید کار آسانی باشد. فقط باید قدم‌زنان آنجا می‌رفت، روی پل پا می‌گذاشت و چند تا قدم کوچولو برمی‌داشت. اصلاً هم نباید به موجودات شیطانی و ترسناک آن طرف پل فکر می‌کرد، که پشت سنگ‌قبرهای شکسته و خرد شده کمین کرده بودند. فقط باید به طرف دیگر رودخانه چشم می‌دوخت و از پل می‌گذشت. وقتی دو تا کیک خشک شده جوید و رفت تا از چاه آب بیاورد،

1. Koyasan

به نظرش آمده بود که درخت‌ها نفسشان را بیرون داده بودند. از آن به بعد، با اعتماد به نفس کمتری پیش می‌رفت. اما مایکو، که همراهش می‌آمد، هیچ توجهی به درخت‌ها نداشت. مایکو آن‌طور وحشتزده نمی‌شد. او خیلی کوچک بود و آن قدر از دنیا خبر نداشت که چیزی باعث شود از آن بترسد.

با این حال، کویاسان هنوز خیال داشت که از روی پل بگذرد. این همان روز مقرر بود. آفتاب داغ و پرنور بود و هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. همه روح‌ها در تاریکی سایه‌ها استراحت می‌کردند یا زیر زمین رفته بودند. تا موقعی که در فضای باز می‌ماند، ممکن نبود هیچ صدمه‌ای ببیند.

وقتی به پل رسید، متوجه شد اولین نفری نیست که آنجا آمده است. چندتایی از دوستانش میان سنگ‌قبرهای گورستان می‌دویدند، روی گورها بالا و پایین می‌پریدند و مثل گربه‌های بازیگوش یکدیگر را دنبال می‌کردند. بچه‌ها وقتی کویاسان را دیدند، با صدای بلند به او سلام دادند، اما از او نخواستند که پیش آنها برود. همه بچه‌های دهکده می‌دانستند که او از ارواح شیطانی گورستان می‌ترسد. کسی انتظار نداشت که او از روی پل بگذرد، و بیشتر بچه‌ها از متقاعد کردن او به این کار نیز دست کشیده بودند. اما کویاسان امروز به آنها ثابت می‌کرد که اشتباه می‌کنند! او با همه وجودش باور داشت که ترسو نیست. سال گذشته، وقتی یک بز از روی صخره‌ای پر شیب پایین افتاد و پسرهایی که حیوان را به چرا می‌بردند فقط بالای قله ایستادند و از شدت ناراحتی گریه

خوشحال بود. وقتی پیراهن خواهر کوچکش، مایکو، را به او می‌پوشاند، و وقتی در آماده کردن صبحانه به مادر کمک می‌کرد، لبخند می‌زد. وقتی جست‌وخیزکنان، همراه مایکو، به طرف گورستان می‌رفت و تصور می‌کرد که وقتی بچه‌های دیگر ببینند او چه بی‌خیال روی گوری نشسته است، چقدر تعجب می‌کنند، می‌خندید.

اما وقتی از میان دو درختی گذشت که ورودی عقبی دهکده را تشکیل می‌دادند، لبخندش محو شد. روی تنه هر یک از درخت‌ها، چهره‌هایی هیولایی را کنده بودند که گویی نعره می‌کشیدند. شیارهای کنده شده روی پوست درخت‌ها نیز با رنگ زرد و قرمز پر شده بودند. این چهره‌ها را برای ترساندن و دور کردن ارواحی شیطانی نقاشی کرده بودند که ممکن بود شبانه به دهکده بیایند. نه ارواح گورستان - آنها نمی‌توانستند از رودخانه بگذرند. اما کلی روح و هیولای دیگر توی دنیا وجود داشت.

کویاسان می‌دانست که نمی‌تواند به آن چهره‌ها نگاه کند. آنها همیشه او را می‌ترساندند. اما چشم‌هایش نمی‌گذاشتند بدون آنکه یک نگاه به چپ و یک نگاه به راست بیندازد، از آنجا رد بشود. وقتی چشمش به آن قیافه‌های زشت و ترسناک وحشی افتاد، عضلات شکمش منقبض شد، و کمی سرعتش را زیاد کرد. حتماً این را تصور کرده بود، اما فکر می‌کرد که آن صورت‌ها لرزیده بودند، و آرواره‌هایشان کمی کشیده‌تر و چشم‌هایشان باریک‌تر شده بود. و

بیفتند و آن وقت در برابر هجوم ارواحی که آن طرف این نهر باریک جمع شده بودند و شب‌ها به جنب و جوش می‌افتادند، بی‌دفاع بماند.

گورستان آن طرف پل خیلی خیلی قدیمی و بی‌در و پیکر بود، و دیگر از آن استفاده نمی‌کردند. خاکستر مرده‌های زیادی را از صدها یا شاید هزارها سال پیش آنجا دفن کرده بودند. هیچ‌یک از اهالی ده نمی‌دانستند که آن همه مرده از کجا به گورستان قدیمی رسیده بود. با توجه به این همه مرده، حتماً زمانی شهر یا دهکده‌های بزرگی در آن حوالی وجود داشته بودند، اما هیچ ویرانه‌ای از چنین جاهایی باقی نمانده بود. یا شاید در گذشته آنجا محل مقدسی بوده است و خاکستر مرده‌ها را از جاهای دور به این گورستان می‌آورده‌اند تا در این گوشه دنج و ساکت به آرامش برسند.

زمین آن طرف پل صاف و خالی بود. فقط یادبودهای مردگان در آن دیده می‌شد. اما هفتاد یا هشتاد قدم آن طرف‌تر شیب تندی پیدا می‌کرد. و بیست قدم بعد از آن سربالایی، اولین درخت‌ها از زمین سر برآورده بودند. این درخت‌ها بقیه تپه را، که حجم زیادی از مرده‌ها درون آن دفن شده بودند، از نظر پنهان می‌کردند.

کسی نمی‌توانست بگوید که پیشینیان ناشناخته آنها چه تعداد گلدان محتوی خاکستر مردگان را در آن گورستان دفن کرده بودند. برای کشف این جواب، تلاش‌های بسیاری شده بود. در یک

کردند، کویاسان از صخره پایین رفته و بز را بالا کشیده بود. یک بار هم که زمین خورد و دستش زخمی شد، و خونش مثل نوشابه‌ای که روی زمین بریزد قطع نمی‌شد، گریه نکرده بود. حتی وقتی ایتاکو^۱ زخمش را بخیه می‌زد و سوزن بلند و خمیده بخیه را توی گوشت کویاسان فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد، او اصلاً گریه نکرده بود.

تقریباً هیچ چیز طبیعی و مادی وجود نداشت که کویاسان از آن بترسد. اما ارواح... آن آوارگان مطرود... آن موجودات هیولایی که انگار از دنیایی دیگر آمده بودند... در مورد آنها، قضیه فرق می‌کرد. مایکو وقتی سه تا از بچه‌ها را دید که با هم بازی می‌کردند، از خوشحالی هرهر خندید و تاتی‌تاتی‌کنان و یکراست روی پل رفت تا دنبال آنها برود، اگرچه خیلی کوچک بود و پاهایش آن قدر خپل بودند که او نمی‌توانست پا به پای هیچ‌کدام از آن بچه‌ها بدود.

کویاسان از جیب دامنش یک گل سیر بیرون آورد و آن را گاز زد. او عاشق سیر بود و همیشه یکی دو گل همراه خود داشت. همان‌طور که به سیر گاز می‌زد، خیره به پل نگاه می‌کرد. یک پل معمولی سنگی بود. آن را ده‌ها سال پیش ساخته بودند و در این مدت بارها گوشه و کنارش را تعمیر کرده بودند. جریان آرام آب قل‌قل‌کنان از زیر پل می‌گذشت. حتی در پربارش‌ترین زمستان‌ها، رودخانه طغیان نمی‌کرد. اما در فصل تابستان هم هیچ‌وقت رود خشک نمی‌شد، اگرچه کویاسان اغلب نگران بود که این اتفاق

1. Itako

شوند، اما آنها هم نمی‌توانستند امنیت سایه‌ها را ترک کنند. آنها مجبور بودند که پشت سنگ‌قبرهای بزرگ‌تر یا در پناه تخته‌سنگ‌های عظیم پنهان شوند یا در تنه خالی درختان ستر جای گیرند. کسی که بیش از حد به درون جنگل نمی‌رفت و از غارها و نقاط تاریک فاصله می‌گرفت، در امنیت کامل بود. این را بچه‌ها می‌گفتند. و چون آنها همیشه در پایان روز زنده و سالم به خانه برمی‌گشتند، معلوم بود که حرفشان درست است.

اما با وجود همه این حرف‌ها، کویاسان می‌ترسید. او احساس می‌کرد که ارواح مثل کرم‌هایی زشت و بی‌اندازه دراز، زیر زمین می‌لغزند؛ در عمق زمین، خاک را می‌خراشند؛ همیشه مشتاق فرارند... و مشتاق شکار... شکنجه... کشتن... چنگال‌هایی پشت گردنش را خراشیدند.

کویاسان جیغ کشید، گل سیر را زمین انداخت و به سرعت برگشت.

یاماداسان^۱، که شاخه چنگال‌مانندی در دست داشت، ایستاده بود و می‌خندید. میتسو^۲ و چی^۳ همراهش بودند. آنها هم می‌خندیدند.

یاماداسان هرهر خندید و گفت: «خیال کردی یک روح است!» کویاسان با خشم فریاد زد: «خفه‌شو!» و بدون آنکه فکر کند، تعظیم کرد. او همیشه مؤدب بود، حتی وقتی که می‌ترسید. «من فکر کردم یک پرنده است.»

1. Yamadasan

2. Mitsuo

3. Chie

شمارش به رقم ده هزار اشاره شده بود، و در شمارش دیگر به رقم بیست هزار. یک مشکل آن بود که بسیاری از گورها و سنگ‌قبرها زیر خزه و بوته و درخت پوشیده و تا ابد در عمق جنگل پنهان شده بودند. مشکل دیگر آن بود که اگرچه روی هر سنگ‌قبر یک نام دیده می‌شد، اما امکان داشت که پنجاه یا صد گلدان خاکستر - یا بیشتر - را زیر آن دفن کرده باشند.

بعضی از مردم می‌گفتند که صد هزار مرده را آنجا دفن کرده‌اند و تپه رشدی طبیعی نداشته، بلکه با انباشته شدن بقایای مردگان آن‌طور بزرگ شده است. کویاسان فکر نمی‌کرد که این حرف حقیقت داشته باشد، اما خیلی وقت‌ها در موردش کابوس می‌دید. در کابوس‌هایش، لشکری از ارواح گورستان را می‌دید که شیون‌کنان او را تعقیب می‌کردند.

کویاسان هیچ‌وقت به آن تپه جنگلی پوشیده از سنگ‌قبر نرفته بود. او حتی از پل سنگی، که دنیای زنده‌ها را به جهان مردگان آن سوی رودخانه پیوند می‌داد، نگذشته بود. ترس همیشه او را این سوی رود، در دنیای امن انسان‌ها نگه می‌داشت.

کویاسان می‌دانست که این فکر احمقانه است. اما همه معتقد بودند که ارواح موجودات شروری هستند. هیچ‌کس بعد از غروب آفتاب از روی پل نمی‌گذشت و بیشتر اهالی ده سعی می‌کردند که دست‌کم یک ساعت پیش از تاریکی هوا در طرف امن پل باشند. اما روزها هیچ روحی نمی‌توانست آزادانه این سو و آن سو پرسه زند. بعضی از ارواح قوی‌تر ممکن بود در روشنی روز روی زمین حاضر

نه، تو این فکر را نکردی. اگر فکر می‌کردی که فقط یک پرنده است، جیغ نمی‌کشیدی.

یاماداسان شکلکی در آورد، شاخه درخت را کنار انداخت و رو به کویاسان نیشش را باز کرد.

- حالا امروز می‌آیی آن طرف پل برویم یا مثل همیشه اینجا می‌مانی؟

کویاسان دهانش را باز کرد تا به او بگوید که خودش هم داشت همین کار را می‌کرد؛ می‌خواست بگوید که خیال داشت امروز به آنها ثابت کند چقدر شجاع است... اما بعد، آهسته دهانش را بست. حالا دیگر مطمئن نبود که آیا می‌تواند تصمیمش را عملی کند یا نه.

میتسو گفت: «راحتش بگذار.» با مهربانی به کویاسان لبخند زد. «تقصیر خودش نیست که می‌ترسد.»

کویاسان با خشم گفت: «من نمی‌ترسم!» پنجه پایش را به زمین کوبید. «فقط فکر می‌کنم که ما نباید مزاحم مرده‌ها بشویم. درست نیست که توی قبرستان بازی کنیم.»

یاماداسان گفت: «این حرف‌ها چرند است. تا وقتی که چیزی را خراب نکنیم، کسی به بازی کردن ما آنجا اهمیت نمی‌دهد. تو می‌ترسی که یکی از مرده‌ها از زیر زمین بیرون بیرون بپرد و بخوردت!»

کویاسان با نفرت به یاماداسان نگاه کرد، اما برای دفاع از خودش نتوانست چیزی بگوید.

چی به پشت یاماداسان زد و گفت: «بیا برویم. باید زود برگردیم -

بزها تنهایی به چرا نمی‌روند. اینجا وقت تلف نکن.»

یاماداسان شانه بالا انداخت و برای آخرین بار به کویاسان خندید. بعد مثل برق روی پل دوید و رو به بچه‌های آن طرف پل فریاد کشید. به آنها می‌گفت که یک گرگ است و اولین بچه‌ای را که به دستش بیفتد قیمه‌قیمه می‌کند. چی و میتسو هم به دنبال او دویدند و با فریادهای شادشان سکوت گورستان را درهم شکستند. کویاسان با ناراحتی به آن سه نگاه کرد، و به پل، و بعد به پاهای خود چشم دوخت. به پاهایش گفت که حرکت کنند. انگشت شستش منقبض شد، اما پاهایش آن را نادیده گرفتند. دوباره به پل نگاه کرد و حرف‌هایی را که آن روز صبح زده بود به یاد آورد.

زیر لب گفت: «من مجبورم این کار را بکنم. اگر نکنم، تمام عمر دستم می‌اندازند و مسخره‌ام می‌کنند.»

کویاسان همه شجاعتش را جمع کرد، به زور پای راستش را بالا برد، و بعد به راه افتاد. یک لحظه پایش در هوا ماند، بعد پایین آمد و... روی پل قرار گرفت.

ناگهان سرمایی در بدنش دوید. پسرها و دخترهای داخل قبرستان همچنان فریاد می‌کشیدند و شادی می‌کردند، اما کویاسان دیگر صدایشان را نمی‌شنید. حتی دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند. دنیا برایش مثل خلأ عظیم و خاکستری‌رنگی شده بود. صدای عمیق نفس‌هایی را می‌شنید، نفس زدن موجوداتی را که زمانی انسان بودند، اما حالا دیگر وجود نداشتند.

آهسته، سراپا وحشت، و با حالتی دردناک، پای چپش را جلو

کشید. حالا، برای اولین بار در عمرش، هر دو پایش روی پل قرار داشت. سر جایش ایستاد، معلق بالای رود و سردرگم میان دو جهان. از فکر جلو رفتن، فلج شده بود و امیدی نداشت که بیشتر از آن بتواند شجاعتش را حفظ کند و از راهی که آمده بود برنگردد. درست مثل چند سال پیش که دچار تب شدیدی شده بود، احساس تهوع داشت و انگار چیزی در سرش می‌کوبید.

متوجه شد که نفس نمی‌کشد و احساس کرد که صورتش سرخ، و بعد کبود شد. صدای مردگان تغییر کرد. حالا آنها به وجد آمده بودند. اگر همین‌جا می‌مرد، یکی از آنها می‌شد، و آنها حتماً بازیچه جدیدی پیدا می‌کردند تا سربه‌سرش بگذارند و شکنجه‌اش دهند. احساس کرد که دستشان را به سوی او دراز می‌کنند؛ پیچک‌هایی دراز از جنس مه که همچون انگشتانی مبهم بودند.

کویاسان با جیغی که بچه‌های دیگر را از جا پراند و بازیشان را متوقف کرد، طلسم ماندن را شکست. فقط آن قدر مکث کرد که نفسی کوتاه و کم‌عمق بکشد، بعد برگشت و به سوی دهکده گریخت، مایکو را به امید بچه‌ها رها کرد، و همچنان که وحشتش هر لحظه بر سرعت او می‌افزود، هق‌هق‌کنان از آن پل سنگی ساده و بی‌اهمیت دور شد.



ایتاگو

کویاسان بقیه روز را سخت کار کرد. در شستن لباس‌ها به مادرش کمک کرد و به کمک پدرش سوراخ سقف خانه‌شان را تعمیر کرد. این کار یک دختر نبود، اما چون پدر کویاسان پسر نداشت، اغلب با دختر بزرگش مثل یک پسر رفتار می‌کرد؛ اجازه می‌داد که در کارها همراهش باشد و به او یاد می‌داد که چگونه کشتی بگیرد و سوت بزند.

بعد از این کارها، به سراغ لباس‌هایش رفت. دکمه‌های شل شده آنها را محکم کرد و پارگی‌های کوچکی‌شان را رفو کرد و بخیه زد. کویاسان دوست داشت که همیشه خیلی آراسته به نظر بیاید. اگر موقع بازی جایی از دامنش پاره می‌شد یا پیراهنش کثیف می‌شد، فوری به خانه می‌رفت تا آن پارگی را بدوزد یا لکه روی لباسش را بشوید و پاک کند.

این کار تا موقع ناهار طول کشید. بیشتر بچه‌ها ناهاری فوری

کویاسان به نفس نفس افتاد و ترکه چوب را زمین انداخت. هیچ انتظار نداشت که کسی او را موقع بازی ببیند. نگاهی به اطراف انداخت و ایتاکو را دید که روی درگاه کلبه‌اش نشسته و با کنجکاو، اما نه غیردوستانه، او را زیر نظر گرفته بود. ایتاکو یکی از پیرترین ساکنان دهکده بود. او زنی بود با استعدادهای فراوان - یک معلم، پزشک، قصه‌گو و داور. درباره‌اش شایعاتی نیز وجود داشت. بعضی از مردم می‌گفتند که او می‌تواند پیشگویی کند و با مردگان حرف بزند. اما کویاسان مطمئن نبود که این حرف‌ها حقیقت داشته باشند.

کویاسان تعظیم کرد و با لبخندی ساده دلانه گفت: «بازی می‌کردم.»

ایتاکو گفت: «باید آرام‌تر بازی کنی. اگر من خواب بودم، سر و صدایت ناراحت‌م می‌کرد.»
- ببخشید.

ایتاکو طوری دستش را تکان داد که نشان می‌داد نیازی به عذرخواهی نیست. او پرسید: «با کی می‌جنگیدی؟»
کویاسان گفت: «با ارواح.»

ایتاکو با حالتی که نشان می‌داد کویاسان اشتباه کرده است گفت: «با یک شمشیر؟ ارواح که این طوری کشته نمی‌شوند. در واقع، تو اصلاً نمی‌توانی آنها را بکشی - آنها قبلاً مرده‌اند.»
کویاسان سرش را پایین انداخت تا شرمندگی‌اش را پنهان کند و گفت: «می‌دانم. من فقط بازی می‌کردم.»

می‌خوردند، و وقتی بزرگ‌ترها زیر سایبان‌ها می‌خوابیدند تا از آفتاب داغ و سوزان ظهر در امان باشند، آنها در گورستان جمع می‌شدند. کویاسان هم معمولاً خیلی سریع غذایش را می‌خورد و بیرون می‌رفت تا بازی دوستانش را تماشا کند. او هیچ خوشش نمی‌آمد که این طرف رودخانه بماند و از جمع بچه‌ها و بازی آنها دور باشد، اما تماشای بازی، دست‌کم، باعث می‌شد که احساس کند خودش هم جزئی از شور و هیاهوی بچه‌هاست. و گهگاهی نیز بعضی از دوستانش به طرف امن و کسالت‌بار پل می‌آمدند تا با او بازی کنند.

اما امروز کویاسان آهسته غذا خورد و داخل دهکده ماند. هنوز از تجربه صبحش روی پل می‌لرزید و دوست نداشت که دست‌کم تا دو روز دیگر حتی به آنجا نزدیک شود.

آرام‌ترین ساعت روز بود و هوا از خر و پف آدم‌ها سنگین شده بود. کویاسان سعی کرد بخوابد، اما نتوانست. پس به جای خوابیدن، به قدم زدن رفت و وانمود کرد که خانه‌ها مقبره‌های عظیمی هستند و او در گورستانی مخصوص خود قدم می‌زند، در جایی مخفی که خیلی خیلی هیجان‌انگیزتر از گورستان قدیمی و کسل‌کننده آن طرف پل بود. با ارواحی خیالی جنگید، با ترکه چوبی که به جای شمشیر به دست گرفته بود به آنها حمله برد، سرهایشان را از بدن جدا کرد، فراریشان داد و به آنها خندید، و آن ارواح -

- چه کار می‌کنی؟

ایتا کو گفت: «تو همیشه باید با ارواح درست رفتار کنی، حتی وقتی بازی می‌کنی.» و روی پله، به جایی کنار خودش ضربه زد. کویاسان نمی‌خواست بنشیند، اما بی‌ادبانه بود که دعوت او را رد کند.

ایتا کو پرسید: «چرا با بچه‌های دیگر بازی نمی‌کنی؟»

کویاسان جواب نداد.

- مسخره‌ات می‌کنند؟ اذیت می‌کنند؟ تنها مانده‌ای؟

- نه.

- پس چی...؟

کویاسان زیر لبی گفت: «من از گورستان خوشم نمی‌آید.»

ایتا کو گفت: «آهان.» چند لحظه‌ای دخترک را برانداز کرد. «یا

نکنند این ارواح هستند که از شان خوش نمی‌آید؟»

کویاسان فوری و به نشانه تأیید سر تکان داد.

ایتا کو گفت: «آنها نمی‌توانند روزها بیرون بیایند.»

- می‌دانم. اما در هر صورت، از شان می‌ترسم. اگرچه نمی‌توانم

آنها را ببینم، ولی حضورشان را حس می‌کنم.

ایتا کو گفت: «جدی؟» خم شد تا کویاسان را بهتر ببیند -

چشم‌هایش به خوبی گذشته نمی‌دیدند. «تو کویاسان هستی، مگر

نه؟ یادم می‌آید که دستت بریده بود. بگذار جای آن زخم را ببینم.»

کویاسان دستش را جلو آورد. ایتا کو یکی از انگشت‌هایش را

روی خط باریک بریدگی کشید و با صدایی خرخرمانند گفت: «بد

نیست، اگرچه باگفتن این موضوع از خودم تعریف کرده‌ام.»

انگشت‌هایش را از روی بازوی کویاسان پایین برد و دست او را گرفت. با انگشت شستش، کف دست کویاسان را قلقلک داد و او لبخند زد.

ایتا کو با ملایمت گفت: «تو خیلی زود به کمک احتیاج پیدا می‌کنی.» کویاسان با تردید و از گوشه چشم به او نگاه کرد. «حتی اگر احساس کردی که با هیچ‌کس نمی‌توانی حرف بزنی، برای آمدن پیش من تردید نکن. اگر قدرتش را داشته باشم، هر کاری را که از دستم بریاید انجام می‌دهم تا اوضاع برایت آسان‌تر بشود.»

کویاسان من و من کنان گفت: «من... من نمی‌فهمم. توی دردسر افتاده‌ام؟»

ایتا کو گفت: «هنوز نه. اما به زودی این اتفاق می‌افتد.»

- چه جور دردسری؟

قلب کویاسان مثل قلب یک پرنده می‌تپید و متوجه شد که نمی‌تواند راحت حرف بزند.

ایتا کو گفت: «نمی‌دانم.» و دست کویاسان را رها کرد. با حالتی دستش را تکان داد که نشان می‌داد کویاسان باید از آنجا برود.

وقتی کویاسان با پاهای لرزان ایستاد و به راه افتاد، ایتا کو پشت‌سرش فریاد زد: «بیشتر مردم در قسمتی از دوران زندگی‌شان دچار وحشت می‌شوند. این دلیل نمی‌شود که آنها ترسو باشند. ترسوها آنهایی هستند که وقتی ترس زندگی‌شان را تهدید می‌کند، هیچ کاری نمی‌کنند. تو وقتی مجبوری، باید با ترست روبه‌رو بشوی. اگر این کار را بکنی، ممکن است زنده نمایی، اما اگر بمیری،

مثل یک ترسو نمرده‌ای.»

وقتی کویاسان فکر می‌کرد که چه جوابی بدهد، ایتاکواز جایش بلند شد - خیلی آهسته، چون پیر بود و خسته - و به درون کلبه‌اش رفت، که جای خنک‌تری بود و می‌توانست دور از گرمای خورشید نیمروز استراحت کند. او با کویاسان خداحافظی نکرد. می‌دانست که به زودی دوباره یکدیگر را می‌بینند.



گوری

یکی از عیده‌های مذهبی بود. در چنین روزی، هیچ‌کدام از اهالی ده کار نمی‌کردند، مگر آنهایی که باید شیر بزها را می‌دوشیدند یا گوسفندها را به چرا می‌بردند. اما حتی آنها هم قسمتی از روز را به استراحت و عبادت می‌گذراندند. این روزی بود که بنا بر رسمی قدیمی، همه بچه‌ها به گورستان می‌رفتند و بازی می‌کردند و دنبال یکدیگر می‌دویدند. بچه‌ها هم در ساعت معینی از روز به دهکده بر می‌گشتند تا دعا کنند و غذا بخورند، اما بیشتر روز را میان گورها و سنگ‌قبرها و درختان روی تپه می‌گذراندند. پدر و مادر بچه‌ها اغلب می‌آمدند و کنار رود می‌نشستند و همان‌طور که غذایی مختصر می‌خوردند، تمرکز برای آرامش‌یابی را تمرین می‌کردند یا فقط به استراحت می‌پرداختند، بازی بچه‌هایشان را نیز تماشا می‌کردند.

در روزهای مقدس، کویاسان بیشتر وقتش را با پدر و مادرش

می‌گذراند. آنها کنار پل دهکده می‌نشستند. پدر و مادرش با پدر و مادرهای دیگر گپ می‌زدند و کویاسان با نوزادها و بچه‌هایی بازی می‌کرد که خیلی کوچک بودند و نمی‌توانستند در گورستان بازی کنند.

ولی امروز، او اصلاً نمی‌خواست آن طرف‌ها باشد. از گفت‌وگویش با ایتاکو فقط سه روز گذشته بود و در این مدت به‌ندرت خوابیده بود. مدام به چیزهای وحشتناکی فکر می‌کرد که ممکن بود اتفاق بیفتد و خودش را برای بدترین چیزها آماده می‌کرد. مطمئن نبود که این بدترین چیز، چه چیزی می‌تواند باشد، اما حدس می‌زد که قضیه به گورستان و ارواح ربط پیدا کند، چون ایتاکو تذکر داده بود که او باید با ترس‌هایش روبه‌رو شود، و گورستان همان چیزی بود که بیشتر از هر مسئله دیگری در زندگی او را می‌ترساند.

مایکو دست‌های کوچولویش را به طرف پل تکان داد و گفت: «می‌خوام برم گوری!» هنوز نمی‌توانست کلمه «گورستان» را درست بگوید.

مادر کویاسان به مایکو لبخند زد، و بعد به کویاسان، و پرسید: «می‌خواهی ببریش تا با بچه‌های دیگر بازی کند؟»

کویاسان بدون آنکه چیزی بگوید، سر تکان داد.

پدرش هرهر خندید و گفت: «هنوز از ارواح می‌ترسی؟» او را بغل گرفت. «اشکالی ندارد. مجبور نیستی جایی بروی که نمی‌خواهی.»

پدر و مادرش بارها سعی کرده بودند او را متقاعد کنند که از پل

بگذرد، اما وقتی متوجه شدند که ترس او از گورستان چقدر جدی است، دیگر به او فشار نیاوردند.

کویاسان به پل و گورستان نگاه کرد و بیشتر از قبل ناراحت شد. او حتی نمی‌خواست که تا این اندازه به خانه اموات نزدیک باشد، فرقی هم برایش نداشت که رودخانه از او محافظت کند یا نکند.

از مادرش پرسید: «می‌شود من بروم؟»

او جواب داد: «کجا بروی؟»

کویاسان شانه‌هایش را بالا انداخت و دروغی گفت: «هوا خیلی داغ است. می‌خواهم جای دیگری بازی کنم. مایکو را هم می‌برم.» پدر و مادرش انتظار داشتند که در روزهای مقدس، او از خواهر کوچولویش مراقبت کند. کویاسان می‌دانست که اگر مایکو را با خودش ببرد، احتمال اینکه به او اجازه بدهند از آنجا برود بیشتر می‌شود.

مادرش پرسید: «مطمئنی؟» دستش را روی پیشانی کویاسان گذاشت. «مریض نیستی؟»

کویاسان گفت: «نه. می‌خواهم با مایکو بازی کنم، اما اینجا زیادی گرم است. شاید کنار آبشار ببرمش.»

- باشد. خوراکی با خودت می‌بری؟

- یک کم سیر.

مادر کویاسان چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

- تو هم با این سیر خوردنت! بیا، کمی نان برای مایکو ببر. برای

شام، غذا بیشتر درست می‌کنم - بعد از این پیاده‌روی طولانی،

حتماً هر دو حسابی گرسنه می شوید.

پیاده تا آبشار، دو ساعت راه بود، و برگشتن از آنجا به دهکده یک ذره کمتر طول می کشید، چون بیشتر راه سرپایینی می شد. کویاسان قبلاً خیال نداشت که آنجا برود، اما حالا که این فکر به سرش زده بود، از رفتن به آبشار خوشحال بود. اگر کسی می خواست از گورستان و احساسات تاریک و ترسناک دور باشد، آنجا محل فوق العاده ای بود.

کویاسان یکی از دست های خپل خواهر کوچولویش را گرفت و گفت: «بیا.»

مایکو اعتراض کرد و گفت: «نه! می خوام برم گوری!»

کویاسان لبخندزنان گفت: «امروز، گوری بی گوری، مگر اینکه چیزی برای شام نداشته باشیم.»

مایکو در جواب شوخی بی مزه کویاسان اخم کرد، دستش را محکم کشید و با صدایی خرخرمانند گفت: «بریم گوری!» و به سرعت به طرف پل دوید. می دانست که اگر به آن طرف پل برسد، کویاسان جرئت نمی کند دنبالش برود. کویاسان خندید. پاهایش خیلی بلندتر از پاهای مایکو بودند و می توانست خیلی سریع تر از او بدود. او کمی به خواهر کوچولویش فرصت داد تا تصور کند که می تواند به پل برسد. بعد، با جیغی مثل فریاد گربه ای وحشی، به دنبال مایکو دوید و مثل تندبادی که از کوه پایین بیاید، او را از پل پایین کشید.

وقتی کویاسان مایکو را در آغوش گرفت و از پل دور کرد، مایکو

جیغ کشید و وانمود کرد که خیلی ترسیده است. اما وقتی متوجه شد که گیر افتاده است، و کویاسان خیال ندارد او را دوباره زمین بگذارد، با کف دست به خواهرش کوبید و به گریه افتاد.

مایکو شیون کنان گفت: «می خوام گوری برم!»

کویاسان گفت: «نه.» و به سرعت از پل فاصله گرفت تا از صدای پدر و مادرش دور شود و همین طور از گورستان بگریزد. «ما به آبشار می رویم. آنجا خیلی قشنگ تر از گورستان است.»

مایکو فریاد زد: «می خوام بازی کنم!»

- می توانی بازی کنی. با من. کنار آبشار.

- نه! توی گوری!

کویاسان اعتراض های خواهرش را، که همچنان دست و پا می زد، نشنیده گرفت و لجوجانه به راهش ادامه داد. خیلی زود به جاده منتهی به آبشار رسید و در سایه سار درختان پر شاخ و برگ دو طرف جاده قدم زنان پیش رفت. احساس می کرد که حالش خیلی بهتر شده است، بهتر از تمام اوقاتی که در این سه روز گذرانده بود. کمی بعد، خواهرش را روی زمین گذاشت.

مایکو با عصبانیت فریاد کشید: «ازت بدم می آید!» و لگدی به ساق پای کویاسان زد.

کویاسان دماغش را بالا کشید و در جاده به راه افتاد. مطمئن بود که مایکو دنبالش می آید.

مایکو فریاد زد: «گوری! گوری! گوری! گوری!»

کویاسان احساس کرد که خواهر کوچولویش برگشته است و به

طرف دهکده می‌رود. با خود لبخند زد، اما از سرعت قدم‌هایش کم نکرد و برنگشت که او را نگاه کند. چند لحظه بعد، صدای پای مایکو را شنید که سرجایش ایستاد. کویاسان در ذهنش شروع به شمردن کرد. وقتی به عدد شش رسید، صدای دویدن پرشتابی را شنید و بعد مایکو کنارش ظاهر شد.

مایکو با درماندگی گفت: «گوری!» اما در صدایش دیگر هیچ انتظار یا درخواستی حس نمی‌شد.

کویاسان گفت: «تعطیلات بعدی می‌توانی گوری بروی.»
و هر دو با هم از میان درختان و از روی تپه‌ها گذشتند و به طرف جایی رفتند که آبشار منتظرشان بود.



دختر نقی نقو

آبشار جای فوق‌العاده‌ای نبود، حتی ارتفاعش هم از قد کویاسان بیشتر نبود. اما به آبگیر عمیق و زیبایی می‌ریخت که پر از ماهی بود و دور تا دورش را گل‌های رنگارنگ وحشی در بر گرفته بودند.

چند نفری کنار آبگیر استراحت می‌کردند و دو نفر داخل آبگیر مشغول شنا و آب‌تنی بودند. زن و مردی آنجا آمده بودند که بچه‌ای کوچک‌تر از مایکو داشتند، اما از او گذشته، کویاسان و مایکو تنها بچه‌های کنار آبگیر بودند.

مایکو وقتی آبگیر را دید، اخلاقش بهتر شد. به کمک کویاسان، لباس‌هایش را درآورد و همچنان که با خوشحالی فریاد می‌زد، داخل آب دوید. کویاسان هم به دنبال مایکو داخل آبگیر رفت. ماهی‌ها کف و ساق پاهایش را گاز می‌گرفتند و قلقلکش می‌دادند، اما همین که کویاسان شروع به راه رفتن کرد و پاهایش را بالا آورد تا

روی آب شناور بشود، رهایش کردند.

مایکو هنوز نمی‌توانست شنا کند، پس در قسمت کم‌عمق‌تر آب، نزدیک ساحل ایستاد. وقتی ماهی‌ها گزش می‌گرفتند، سرشان داد و هوار می‌کرد و به آنها لگد می‌زد. اما نیشگون ماهی‌ها واقعاً به او صدمه نمی‌زد. او فقط با ماهی‌ها بازی می‌کرد و وانمود می‌کرد که از دستشان عصبانی است.

دخترها بیشتر بعد از ظهر را کنار آبگیر گذرانند، شنا کردند، حمام آفتاب گرفتند و بازی‌های جورواجور ابداع کردند. دوتایی با هم نان خوردند و کویاسان سیری را که همراه آورده بود با مایکو قسمت کرد. روز به آخر می‌رسید و کویاسان به فکر برگشتن بود، اما هر بار که سعی می‌کرد مایکو را از آبگیر بیرون بکشد، او الم‌شنگه راه می‌انداخت و شلوغ می‌کرد. امروز یک بار کویاسان توی ذوقش زده بود و خیال نداشت که یک بار دیگر از دستور خواهر زورگوی بزرگ‌ترش اطاعت کند.

کویاسان اگر می‌خواست، می‌توانست به زور مایکو را از آنجا ببرد، اما خودش هم از بودن کنار آبگیر لذت می‌برد. به همین دلیل، اجازه داد که مایکو هر کاری دوست دارد بکند، هر چند می‌دانست که اگر دیر به خانه برگردند، مادرش نگران می‌شود.

سرانجام، وقتی خورشید در آسمان پایین آمد، کویاسان مجبور شد قاطع عمل کند. اگر حالا راه می‌افتادند، درست یک ساعت پیش از غروب آفتاب به خانه می‌رسیدند. اما اگر دیر می‌جنبیدند و در راه معطل می‌کردند، ممکن بود پیش از رسیدن به خانه،

خورشید غروب کند و کویاسان هیچ دوست نداشت وقتی هوا تاریک می‌شد، بیرون خانه سرگردان باشد.

بیشتر کسانی که کنار آبگیر بودند، به خانه‌هایشان رفته بودند، و چند نفر باقیمانده هم از دهکده کویاسان نبودند. به همین دلیل، دخترها باید تنهایی به خانه می‌رفتند. مایکو خسته و بدعق شده بود و وقتی کویاسان او را از آبگیر دور می‌کرد، یک جنجال حسابی به راه انداخت.

او فریاد زد: «نمی‌خوام خانه برم!»

کویاسان با تشر گفت: «باید برویم. الان هوا تاریک می‌شود.»

مایکو فریاد کشید: «دوست ندارم!»

کویاسان هم خسته بود، پس به جای آنکه مثل قبل، به اعتراض‌های مایکو بخندد، او را دعوا کرد که به خانه برگردد. کویاسان هرچه ناسزا بلد بود نثار مایکو کرد و او را به گریه انداخت. مایکو هم در جواب او چند بار پایش را به زمین کوبید و سعی کرد از دست او فرار کند - حتی در قسمتی از راه که باید از حفره‌ای میان بوته‌های انبوه رد می‌شدند و راه عبور برای کویاسان زیادی تنگ بود، مایکو تقریباً از دست خواهرش در رفت.

به خاطر بگومگو و این پا و آن پا کردن‌های توی راه، مدت زمان برگشت، بیشتر از آنچه کویاسان فکرش را کرده بود طول کشید و تقریباً خورشید غروب کرده بود که آنها به رودخانه رسیدند؛ همان رودخانه‌ای که چند ساعت پیش از کنارش به طرف آبشار راه افتاده بودند. مردم، همه به دهکده برگشته بودند. کویاسان از میان شاخ و

توی این هوای تاریک و روشن هم می توانستند دست به کار بشوند.
کویاسان خواهرش را صدا زد و گفت: «برگرد! بیا برویم خانه. من
گرسنه ام.»

مایکو ترس را در صدای کویاسان حس کرد. نیشش را باز کرد،
زبانش را بیرون آورد و بعد گفت: «بیا مرا بگیر!»

کویاسان با صدایی غرغرماند گفت: «احمق نشو! فوری برگرد،
قبل از آنکه هوا کاملاً تاریک بشود.»

مایکو پافشاری کرد: «می خوام بازی کنم.»

کویاسان گفت: «نمی توانی. همه رفته اند خانه. هیچ کس آنجا
نیست، غیر از تو... و ارواح شرور.»

وقتی کویاسان این را گفت، لبخند شیطنت آمیز مایکو محو
شد. او با حالتی عصبی نگاهی به اطراف انداخت و برای اولین بار به
آن خلوت ترسناک و سایه های عجیب توجه کرد. گورها و
سنگ قبرهایی که در روشنی روز از هم پاشیده و بی خطر به نظر
می آمدند، حالا ظاهر سیاه تر و تهدیدآمیزتری پیدا کرده بودند.
کویاسان فهمید که مایکو تصمیم گرفته است برگردد. یک قدم جلو
رفت، پایش را روی پل گذاشت...

... بعد، یکی خندید و او سر جایش متوقف شد. صدای خنده
مال یک بچه بود و از لابه لای درختان نزدیک تپه به گوش رسیده
بود.

دوباره برق شادی در صورت مایکو ظاهر شد. او رو به کویاسان
شکلک درآورد و ذوقزده گفت: «توی گوری بازی می کنم!»

برگ درخت ها، نور چراغ خانه ها را می دید و بوی غذاهای خوشمزه
را حس می کرد. تا آن موقع، نگران زمان بود و اطمینان نداشت که
پیش از تاریکی هوا به خانه برسند، اما با دیدن چراغ ها خیالش
راحت شد.

همین که به پل رسیدند، مایکو گفت: «گوری!» او دست کویاسان
را محکم کشید و شروع به آواز خواندن کرد: «گوری! گوری! گوری!»
کویاسان می دانست که مایکو واقعاً نمی خواهد به گورستان
برود. خیلی دیر بود، او خسته بود و هیچ بچه ای هم آنجا نبود که با
مایکو بازی کند. او فقط برای اینکه لج کویاسان را در بیاورد این طور
رفتار می کرد.

کویاسان دوباره از کوره در رفت و فریاد کشید: «خوب، برو!»
مایکو را به حال خودش گذاشت و از او دور شد. «اگر می خواهی، برو
قبرستان! من جلویت را نمی گیرم.»

مایکو با تعجب نگاهی به خواهر بزرگش انداخت. انتظار چنین
چیزی را نداشت و مطمئن نبود که باید چه کار کند. کویاسان با
تردید به او خندید و مسخره اش کرد. «مایکو از قبرستان می ترسد!
موش ترسو! ترسو، ترسو مثل موشی که بوی یک گربه چاق به
دماغش بخورد!»

قیافه مایکو درهم رفت. با عصبانیت گفت: «تو ترسوئی!» بعد
برگشت و با قدم هایی که گرومپ گرومپ صدا می داد، روی پل دوید.
وقتی مایکو به طرف دیگر پل رسید، لبخند کویاسان محو شد.
هنوز شب نشده بود، اما چیزی به شب نمانده بود، و ارواح قوی تر

کویاسان نفس نفس زنان گفت: «نه! تو نمی دانی آن چی بود.
حتی ممکن است...»

اما مایکو برگشته بود و با عجله از پل دور می شد و به طرف
جایی می رفت که صدای خنده از آن آمده بود. کویاسان پشت سر
مایکو فریاد زد، و صدایش کرد و گفت که برگردد، اما مایکو به او
توجه نکرد و چند لحظه بعد، در میان جنگل درختان از نظر ناپدید
شد، در همان جایی که ریشه های درختان تنومند با گلدان ها و
خاکستر مردگان درهم آمیخته بودند.



انتظار

کویاسان سردش شده بود، اما نه فقط به خاطر اینکه خورشید
غروب کرده بود. بیست دقیقه یا نیم ساعت می شد که مایکو به
جنگل سر برافراشته روی بقایای مردگان باستانی رفته بود و از آن
موقع تا این لحظه هیچ نشانه ای از او دیده نشده و هیچ صدایی
ازش شنیده نشده بود. کویاسان چند بار او را صدا زده بود، اما هیچ
جوابی نشنیده بود، حتی انعکاس صدای خودش را هم نشنیده بود
- انگار مردگان انعکاس فریادهای او را می بلعیدند.

سایه های شب به سرعت روی جهان گسترده می شدند و
گورستان و دهکده را به تصرف خود درمی آوردند. خورشید به کلی
از نظر دور شد و خیلی زود، شب، تمام و کمال از راه رسید. جایی که
کویاسان ایستاده بود، امن بود و رودخانه او را از دسترس ارواح
شیطانی گورستان حفظ می کرد. اما جای مایکو امن نبود. او
درست وسط آن ارواح بود، روی تپه، یا شاید در جنگل گم شده بود.

و اگر ارواح تا این لحظه از مخفیگاه‌هایشان بیرون نیامده و او را پیدا نکرده بودند، به زودی از راه می‌رسیدند.

کویاسان نالید: «نباید می‌گذاشتم بروم. هر اتفاقی برایش بیفتد، تقصیر من است.»

با قسمتی از وجودش می‌خواست که از روی پل بگذرد و به دنبال خواهر گمشده‌اش برود. اگر زمانی وجود داشت که او باید با ترس‌هایش روبه‌رو می‌شد و بر آنها غلبه می‌کرد، به طور قطع، آن زمان همین الان بود. برو، مایکو را پیدا کن و برش گردان تا همه چیز روبه‌راه بشود. بعدها، وقتی با هم شام می‌خوردند و پدر و مادرش می‌گفتند که چقدر به وجود او افتخار می‌کنند، حتماً همگی به این ماجرا می‌خندیدند. یاماداسان و بقیه بچه‌ها هم دیگر هیچ‌وقت به او ترسو نمی‌گفتند - نه بعد از چنین ماجرای.

اما او نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. خیلی خیلی می‌ترسید. مطمئن بود که مایکو توی در دسر افتاده است، اما برای کمک به او کاری از دستش بر نمی‌آمد. حتی نمی‌توانست به دهکده برگردد تا یکی از بچه‌های پر دل و جرئت‌تر یا یکی از بزرگ‌ترها را خبر کند تا دنبال مایکو بروند. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد این بود که سر جایش بایستد، بلرزد و خیره به آن سو نگاه کند.

مدتی دیگر گذشت. شب دنیا را محکم در بر گرفته بود و چند شعاع نور گهگاه در آسمان ظاهر می‌شد، اما آنها خیلی سریع ناپدید می‌شدند. پنج دقیقه دیگر، و روشنی به کلی از میان رفت. صدای پاهایی به گوش رسید.

کویاسان نفسش را در سینه حبس و گوش‌هایش ریز کرد، و دعا کرد که یک نظر مایکو را ببیند. اما بعد متوجه شد صدای پاها از پشت سرش می‌آیند، از طرف دهکده. نگاهی به پشت سر انداخت و میتسو را دید که چراغ به دست و با بشقابی غذا پیش می‌آمد. اول گیج شد. یعنی میتسو برای او و مایکو غذای آورد؟ بعد یادش آمد که رسم بود در روزهای مقدس مردم هدیه‌ای کنار رود بگذارند. مردم معتقد بودند که با این کار، اگر روح شرور و گرسنه، شبانه آن طرف‌ها بیاید، آن غذا را می‌خورد و آده‌تایی را که در دهکده خوابیده‌اند راحت می‌گذارد.

میتسو پیکر کویاسان را در تاریکی دید و سر جایش ایستاد. چشم‌های او مثل چشم‌های کویاسان به تاریکی عادت نکرده بودند. پس فکر کرد کویاسان روحی شرور و گرسنه است که زودتر آمده است تا از هم‌قطارهای دیگرش جلو بزند.

میتسو همان‌طور که یک قدم به طرف عقب برمی‌داشت، بریده‌بریده گفت: «تو... تو... تو چی هستی؟»

کویاسان گفت: «همه چیز روبه‌راه است.» و اگر چه نمی‌توانست میتسو را درست ببیند، رو به او تعظیم کرد. «منم.»

- کویاسان؟

میتسو چراغ را بالا گرفت و صبر کرد تا چشم‌هایش درست ببینند. بعد به طرف کویاسان آمد و گفت: «تو این بی‌رور چه کار می‌کنی؟ پدر و مادرت نگران شده‌اند. چند تا از مردها رفته‌اند که تو و مایکو را پیدا کنند.»

مایکو سالم برمی‌گردد، بچه‌های زیادی داخل گورستان هستند و می‌خواهند به او کلک بزنند تا بترسانندش. اما حالا می‌فهمید که اوضاع راستی‌راستی چقدر بد است. اگر ارواح مایکو را گرفته باشند، آن هم به خاطر ترس کویاسان... اگر پدر و مادرش می‌آمدند و می‌پرسیدند که مایکو کجاست و او مجبور می‌شد به جنگل تاریک اشاره کند...

آماده شد که فرار کند. نمی‌توانست با پدر و مادرش و بقیه اهالی ده روبه‌رو بشود. نمی‌توانست با احساس تقصیر و گناه زندگی کند. فکر کرد بهتر است همین الان از آنجا فرار کند و دیگر هیچ وقت برنگردد. شاید به آبشار برود و بگذارد ماهی‌ها بخورندش، یا زیر آبشار بایستد و دعا کند که آب او را بشوید و از میان ببرد، حلش کند و...

- کویا سه سه سه ساله‌ها... -

ستون فقرات کویاسان خشک شد. یکی از داخل گورستان صدایش زده بود. اما آن صدا طبیعی نبود، صدای یک آدم نبود. مثل زمزمه باد بود که از لای خزه‌های روی سنگ‌قبرها بگذرد، یا از روی دندان‌های بیرون افتاده یک جمجمه.

کویاسان، که دهانش خشک شده بود و دست‌هایش می‌لرزیدند، منتظر ماند تا صدا دوباره اسم او را فریاد بزنند. وقتی همه جا را سکوت در بر گرفت، با دست لرزانش چراغ را جلو برد و آن را بالای رود نگه داشت. تا چند لحظه، غیر از گورها و سنگ‌قبرهایی که آن طرف رود از زمین بیرون زده بودند، چیزی

کویاسان آرام گفت: «برگشتن از آبشار خیلی طول کشید.» میتسو دماغش را بالا کشید و گفت: «مادرت هیچ خوشش نمی‌آید که این طوری بترسانیش. شرط می‌بندم که اجازه نمی‌دهد...» حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. «مایکو کجاست؟» کویاسان آب دهانش را قورت داد و گفت: «بازی می‌کند. توی گورستان.»

میتسو با دهان باز تکرار کرد: «گورستان؟» - یکی خندید. فکر کنم یاماداسان بود. مایکو با او بازی می‌کند. میتسو گفت: «خل بازی در نیاور. هیچ‌کس توی گورستان نیست، نه این وقت شب. همه ما چند ساعت پیش رفتیم خانه.» کویاسان زمزمه‌وار جواب داد: «اما یکی آنجا خندید.» چشم‌های میتسو، که انگار تازه متوجه معنی این حرف شده بود، گشاد شدند. مایکو این وقت شب، تنها توی گورستان بود و خنده یک موجود بی‌نام و نشان او را به سوی خود کشیده بود. میتسو فریاد زد: «می‌روم کمک بیاورم! همین جا منتظر باش. مدام صدایش کن. چراغ را برای تو می‌گذارم.»

چراغ را به کویاسان داد، مطمئن شد که آن را محکم گرفته است. می‌دید که کویاسان گیج شده است. بعد از راهی که آمده بود برگشت تا همان کاری را بکند که کویاسان باید بلافاصله بعد از رفتن مایکو به درون جنگل می‌کرد.

کویاسان احساس می‌کرد که حالش از همیشه بدتر است. او سعی کرده بود خود را راضی کند که اتفاقی برای مایکو نمی‌افتد،

ندید. اما بعد، چشمش به سوسوی نوری در سمت چپ افتاد. چراغ را برگرداند و دوباره نگاه کرد، و پیکری را دید که از جنگل بیرون لغزید و آهسته به سوی گورهای آن سوی پل آمد.



نه مایکوی همیشگی

کویاسان فکر کرد آن یک روح است. مثل آدم حرکت نمی کرد. مثل کسی که روی سورتمه نشسته باشد، انگار از روی تپه سُر می خورد و پایین می آمد. سرش اصلاً تکان نمی خورد و دست هایش سنگین و ثابت، دو طرف بدنش آویزان بودند. حتی وقتی میان گورها و سنگ قبرها ویراژ می داد تا به آنها برخورد نکند، مثل یک موجود زنده بدنش پیچ و تاب نمی خورد.

خیلی بزرگ نبود، اما این هیچ اهمیتی نداشت. ارواح قدرتمند می توانستند به اندازه یک قارچ باشند و باز هم آن قدر قوی باشند که دل و روده آدم ها را پر از قیر کنند.

کویاسان عقب عقبی از پل و رودخانه فاصله گرفت، هیچ به آب اطمینان نداشت که بتواند در برابر روحی که پیش می آمد و نزدیک می شد از او محافظت کند. موضوع مایکو و پدر و مادرش را فراموش کرده بود. حالا تنها مسئله مهم فرار از دست این روح بود،

آن هم قبل از آنکه از پل بگذرد و...

آن موجود عجیب در طرف دیگر پل ایستاد. نور چراغ صورتش را روشن کرد. و آرامش مثل موجی که دریای جزر و مدی با خود می‌آورد، در وجود کویاسان جاری شد.
آن مایکو بود!

کویاسان با خوشحالی خواهرش را صدا زد و همان‌طور که برای مایکو دست تکان می‌داد، به طرف پل دوید. اما مایکو هیچ واکنشی نشان نداد. او بی حرکت در طرف دیگر رود ایستاده و پل او را از کویاسان جدا کرده بود. هیچ حالت یا توجهی در صورتش دیده نمی‌شد و هیچ‌کدام از عضلاتش تکان نمی‌خوردند.

گلوی کویاسان منقبض شد. این واقعاً مایکو بود؟ بدون شک، قیافه‌اش شبیه او بود، اما مایکو هیچ‌وقت این‌طور شق و رق و بی حرکت نمی‌ایستاد. او مدام وول می‌خورد و لبخند می‌زد، دست‌هایش را تکان می‌داد یا انگشت‌هایش را خم و راست می‌کرد. این بیشتر شبیه یک مجسمه بود تا دختر زنده‌ای که نفس بکشد. کویاسان حتی نمی‌توانست بالا و پایین رفتن قفسه سینه مایکو را ببیند.

کویاسان آهسته پرسید: «مایکو؟»

هیچ جوابی نیامد.

بعد، مایکو - اگر آن دخترک مایکو بود - روی پل پا گذاشت و با قدم‌های خشک و آهسته ناجوری جلو آمد. کویاسان دسته چراغ را محکم گرفت و آن را پایین آورد تا نورش درست به مایکو بتابد.

چشم‌های خواهرش برق نزدند. مردمک چشم‌هایش تنگ نشدند. او، بی‌اعتنا و بی‌خبر از تاریکی یا روشنایی، همچنان پیش می‌آمد. کویاسان می‌خواست فرار کند، و اگر صدای مردم را شنیده بود که از پشت سرش می‌آمدند، حتماً این کار را کرده بود. برای فرار کردن خیلی دیر بود. چند لحظه بعد، پدرش شاد و خندان او را بغل گرفت و از روی زمین بلند کرد. مادرش با عجله از کنار آنها گذشت تا به مایکو برسد. او لبخند می‌زد.

کویاسان سرش را برگرداند تا مادرش را تماشا کند. او دید که مادرش قبل از رسیدن به پل از سرعت قدم‌هایش کم کرد. چند قدم محتاطانه و مردد... بعد ایستاد. مایکو هنوز بر فراز رود بود و مادر همان چیزهای عجیبی را در دخترش می‌دید که قبلاً کویاسان دیده بود.

او دخترش را صدا زد: «مایکو؟» لرزش صدایش باعث شد که پدر کویاسان برگردد و با سوءظن به دختر کوچکش نگاه کند.

وقتی مایکو - آن موجود - به این سر پل رسید، مادر کویاسان دوباره گفت: «مایکو؟» مایکو یک لحظه منتظر ماند، انگار با خودش فکر می‌کرد که از پل پایین بیاید و وارد دنیای زنده‌ها بشود یا نشود. قدم آخر را برداشت، از پل پایین آمد و به دنیای آدم‌های این طرف رود پا گذاشت.

مادر کویاسان به آن پیکر شبه مایکو رسید، اما به او دست نزد. دست‌هایش می‌لرزیدند. زانوهایش خم شدند. به چشم‌های بی‌روح دختر کوچولو خیره ماند. حالا که مایکو نزدیک شده بود،

برگشت، به شدت تلاش می‌کرد که تردید و وحشت خود را بروز ندهد.

قیافه پدر کویاسان، که دور شدن همسرش را تماشا می‌کرد، از دیدن آن صحنه آشفته درهم رفته بود. بعد از چند لحظه، او نگاهی به دختر بزرگ‌ترش انداخت، که رنگ به صورت نداشت و می‌لرزید. آب دهانش را قورت داد، دخترش را فوری در آغوش گرفت و به آرامی به شانه‌اش زد تا جلوتر از او راه بیفتد. کویاسان، که می‌دانست هر اتفاقی برای مایکو افتاده باشد تقصیر اوست، با بی‌میلی به راه افتاد و پشت‌سر مادر و موجود شبه مایکویی رفت که جای خواهر کوچولوی او را گرفته بود.

کویاسان می‌توانست میهی را در کره چشم‌های او ببیند، چیزی مانند نقابی نازک و رقیق که چشم‌های او را می‌پوشاند.

پدر کویاسان او را روی زمین گذاشت و کنار همسرش زانو زد. مایکو را صدا زد، و جوابی نشنید، بعد دستش را روی شانه او گذاشت و هراسان و آهسته تکانش داد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

پشت‌سر آنها، روستاییان با ناراحتی پچ‌پچ می‌کردند. آنها نمی‌توانستند چیزی را که کویاسان و پدر و مادرش می‌دیدند ببینند، اما می‌دانستند که اتفاق ناجوری افتاده است. چند نفری با صدای بلند شروع به دعا خواندن کردند تا ارواح خبیث را از آنجا دور کنند. مردی تنومند - ترانی^۱، یکی از پیرمردهای روستا - جلو آمد و به پدر و مادر کویاسان گفت که دخترهایشان را به خانه ببرند. ترانی گفت: «شرارتی در هوا وجود دارد. ما نباید تا این وقت شب اینجا باشیم. شب‌ها دنیا مال مرده‌هاست.»

پدر کویاسان نگاهی به همسرش انداخت. سؤالی بی‌صدا میان آنها رد و بدل شد. مادر کویاسان مردد بود، اما بعد، آهسته سر تکان داد. دو تایی با هم مایکو را از روی زمین بلند کردند. او هیچ احساسی نشان نمی‌داد و هیچ حرکت نمی‌کرد. پدر و مادر مایکو را بین خود نگه داشته بودند و طوری خیره نگاهش می‌کردند که انگار او جانور عجیبی بود که شکارش کرده باشند. سپس مادر کویاسان دست‌هایش را دور دختر کوچولو حلقه کرد و به طرف دهکده

1. Terani



پیکر تو خالی

پدر و مادر کویاسان یک ساعت تلاش کردند تا مایکو را به نشان دادن واکنشی وا دارند. آنها امیدوار بودند که دخترشان یخ کرده یا دچار شوک شده باشد، به همین دلیل، او را با لباس‌های گرم پوشاندند و کنار آتش نشانندند. تنش را حسابی مشت و مال دادند، آهسته به صورتش سیلی زدند، نیشگونش گرفتند و به او سیخونک زدند، و همه این کارها بی نتیجه ماند. مایکو همان طور صورت‌سنگی سر جایش ایستاد، بدون هیچ حرکتی به جلو خیره ماند و پلک‌هایش حتی ذره‌ای تکان نخوردند.

بیرون کلبه، روستاییان جمع شده بودند، درباره اتفاقی که رخ داده بود با یکدیگر بحث می‌کردند و از اینکه مبدا مسئله بدتری رخ دهد می‌ترسیدند. بعضی از آنها از مایکو می‌ترسیدند. آنها فکر می‌کردند مایکو یکی از ارواح است که به دنیای آنها آمده است. اگر کویاسان از نزدیک به حرف‌های آنها گوش می‌کرد، می‌شنید که

درباره سوزاندن یا غرق کردن روح شبهه مایکو بحث می‌کردند.
سرانجام، مادر کویاسان دست از تلاش برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «باید از ایتاکو بخواهیم که معاینه‌اش کند. او می‌داند که چه کار باید کرد.»

پدر کویاسان اعتراض کرد و گفت: «هنوز نه.» او از اینکه با چیزهای بدتری روبه‌رو بشود می‌ترسید و نمی‌خواست اجازه بدهد این اتفاق بیفتد. «بگذار وقت بیشتری به او بدهیم. اگر منتظر بمانیم، شاید -»

مادر کویاسان قاطعانه حرف او را قطع کرد و گفت: «نه. تا همین الان هم زیادی صبر کرده‌ایم. من می‌خواهم بدانم که برای دخترمان چه اتفاقی افتاده است و اگر بشود، کمکش کنم.»
پدر کویاسان آه کشید و نگاهش را برگرداند. با خشم گفت: «برو دنبال ایتاکو.» این اولین حرکتی بود که نشان می‌داد از دست دختر بزرگش عصبانی است.

کویاسان نمی‌خواست برود - از روستایی‌ها می‌ترسید - اما می‌فهمید که وقتی پدرش این‌طور بدخلق شده، بهتر است با او بحث نکند. پس بی‌سر و صدا از جایش بلند شد و بیرون رفت.

وقتی روستایی‌ها او را دیدند، همه‌شان خاموش شد. آنها خیره به کویاسان نگاه می‌کردند و انتظار داشتند او توضیحی بدهد. اما کویاسان چیزی نگفت، فقط از میان آنها رد شد - البته آنها خودشان برای کویاسان راه باز کردند، طوری که انگار او مریضی عجیبی داشت و نمی‌خواستند با او تماس پیدا کنند -

سرش را پایین انداخت تا چشمش به هیچ‌کس نیفتد، و لخلخ کنان و با بیشترین سرعتی که - نه برای دویدن، بلکه در حال پیاده‌روی - برایش ممکن بود به طرف کلبه ایتاکو رفت.
ایتاکو منتظرش بود. او شالی را دور گردنش گره زده و کنار آتش نشسته بود و خیره به شعله‌ها نگاه می‌کرد.

قبل از آنکه کویاسان فرصت حرف زدن پیدا کند، پیرزن گفت: «پشایعه‌ها را شنیده‌ام. هر چی می‌دانی برایم بگو. فوری.»

شکل حرف زدن ایتاکو - مثل معلمی که از شاگردش بخواهد برای پاسخ دادن به سوآلی خودش را آماده کند - کویاسان را آرام کرد. متوجه شد که ماجرای رفتن به آبشار، اینکه اجازه داده بود مایکو از روی پل رد بشود، صدای خنده، فرار کردن مایکو داخل جنگل، انتظار، صدایی که اسم او را فریاد زده بود، و بالاخره برگشتن موجودی را که دیگر مایکو نبود برای او شرح می‌دهد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، احساس کرد که دلش می‌خواهد گریه کند، اما نمی‌خواست جلو چشم ایتاکو اشک بریزد. پس با تلاشی سخت، جلو فرو ریختن اشک‌هایش را گرفت.

ایتاکو تا چند لحظه چیزی نگفت، فقط خیره به شعله‌ها نگاه کرد. بعد، با غرغری، که احتمالاً یک ناسزا بود، از جایش بلند شد، چند تا کیسه کوچک برداشت، لنگ‌لنگان از کلبه بیرون رفت و به کویاسان اشاره کرد که دنبالش برود.

آن زوج ناجور از میان صفوف روستاییان گذشتند. کویاسان دوباره سرش را پایین گرفته بود، اما ایتاکو با حالتی گرفته و

تا آنها را از همه ماجرا باخبر کند.

- ارواح گورستان ذهن و روحش را دزدیده‌اند. آنها را از جسمش جدا کرده‌اند. این شکل دختر شماسست، اما در وجودش هیچ چیز نیست. مثل یک چاه خشک، خالی است.

سکوت نگران‌کننده و کشداری برقرار شد.

سرانجام پدر کویاسان پرسید: «این یعنی چی؟»

ایتا کو شانه بالا انداخت و گفت: «می‌میرد. بدون ذهن و روح، او هیچ چیز نیست. نه آب می‌خورد و نه غذا. می‌توانید به زور غذا بهش بدهید، اما بهتر است این کار را نکنید. چند روزی زنده می‌ماند، بعد بدنش از پا درمی‌آید. همین که ذهنش... دوباره شانه بالا انداخت. «ممکن است ارواح امشب زنده نگهش دارند، اما اگر هم تا صبح نابودش نکنند، با طلوع خورشید وجودش ذوب می‌شود.»

وقتی کویاسان و والدینش، از شدت حیرت، به پیرزن و مایکوی نفرین شده خیره ماندند، ایتا کو از جایش بلند شد و دختر کوچولو را روی زمین گذاشت. بعد با صدایی آرام اما قاطع گفت: «کاری از دست ما بر نمی‌آید.» نگاهش را از مادر کویاسان به طرف پدر او برگرداند. «شما باید این را بپذیرید و دعا کنید که کمکی برسد. تحت هیچ شرایطی، شما نباید به گورستان بروید تا زندگی مایکورا نجات بدهید.» نگاه سرد و خیره ایتا کو روی کویاسان ثابت ماند و کویاسان را در بندی محکم و ناگسستنی گرفتار کرد. «در این مورد، ما به کلی عاجزیم.»

تحقیق‌آمیز مردم را از نظر می‌گذرانند. او حرف‌های مردم را در مورد سوزاندن و غرق کردن دخترک شنیده بود و از افکار آنها متنفر بود. در کلبه کویاسان و خانواده‌اش، ایتا کو پدر و مادر دخترک را کنار زد و مایکو را، که معلوم بود از چیزی نمی‌ترسد، از روی زمین بلند کرد. کمی دور از آتش نشست، مایکو را خیلی دقیق معاینه کرد، چیزهایی در گوشش زمزمه کرد، آرام برایش خندید، موهایش را از صورتش کنار زد، به عمق چشم‌های او نگاه کرد، و دهان او را باز کرد و به زبانش نگاهی انداخت. وقتی پیرزن مایکو را معاینه می‌کرد، کویاسان و پدر و مادرش ساکت ایستاده، منتظر نظر او بودند.

بعد از پنج دقیقه، ایتا کو در یکی از کیسه‌ها را باز کرد و مقدار کمی از گرد صورتی‌رنگی را روی زبان مایکو ریخت. چون هیچ اتفاقی نیفتاد، او کیسه دیگری را باز کرد، با آب دهانش مقداری از گرد سبزرنگ داخل کیسه را به صورت خمیر درآورد و بعد، آن خمیر را به چشم‌های مایکو مالید. چند دقیقه منتظر ماند و مثل جغدی که سوراخ موشی را زیر نظر داشته باشد، به چشم‌های او نگاه کرد. وقتی پلک‌های مایکو هیچ تغییری نکردند و مه درون چشم‌هایش از میان نرفت، ایتا کو آه کشید و سر دخترک را به سینه خود چسباند.

ایتا کو گفت: «این روح نیست. دختر خودتان است.»

کویاسان و پدر و مادرش نفسی از سر آسودگی کشیدند و دوباره چشم‌هایشان پر از اشک شد، این بار پر از اشک امید. اما قبل از آنکه زیادی هیجانزده شوند، ایتا کو فوری شروع به حرف زدن کرد

ایتاکو حدود دو ثانیه دیگر هم به کویاسان خیره ماند. بعد نگاهی را برگرداند، آه کشید و گفت: «من به بقیه می‌گویم که چه اتفاقی افتاده. شما باید امشب را با دخترتان بگذرانید و دعا کنید. اما اگر کویاسان خواست پیش من بیاید، بگذارید بیاید. مانعش نشوید.»

با این حرف، آهسته از در بیرون رفت. پدر و مادر کویاسان فوری به طرف مایکو دویدند، او را در آغوش گرفتند و شیون کردند. اما کویاسان از جایش تکان نخورد. به جای اندوه، وجودش پر از وحشت بود. چون وقتی ایتاکو گفت که «ما به کلی عاجزیم»، «کاری از دست ما بر نمی‌آید»، کویاسان فهمید آخرین جمله‌ای که او از قلم انداخت چه بوده است: «اما کویاسان می‌تواند کمک کند.»



مأموریت

کویاسان حدود نیم ساعت پیش پدر و مادرش و مایکو ماند و سعی کرد خود را متقاعد کند که تصور کرده است در نگاه و گفته‌های ایتاکو پیغامی محرمانه وجود داشته است. تنها چیزی که می‌خواست این بود که کنار خواهرش بماند و همراه با پدر و مادرش زار بزند. اما نمی‌توانست. زیرا با بخشی از وجودش می‌دانست که ماجرا تمام نشده است. از دست پدر و مادرش و ایتاکو کاری بر نمی‌آمد که سبب نجات مایکو شود. اما ایتاکو اشاره کرده بود که شاید کویاسان بتواند به او کمک کند.

کویاسان، که می‌دانست اگر کنار بایستد و تا فرصت باقی است، برای روبه‌راه کردن این شرایط وحشتناک کاری نکند، دیگر هرگز نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد، سرانجام به پدر و مادرش گفت که می‌خواهد به دیدن ایتاکو برود. آنها فقط با درماندگی سر تکان دادند و با اشاره به او فهماندند که برود؛ به خاطر سرنوشت هولناکی

که دختر کوچکشان را دچار کرده بود، آشفته‌تر از آن بودند که نگران تأثیر این حادثه روی دختر بزرگشان شوند.

اهالی دهکده از اطراف کلبه پراکنده شده بودند. همه به خانه‌هایشان رفته بودند تا برای مایکو دعا کنند و برای روز سختی که در پیش داشتند آماده شوند. کویاسان بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، از کلبه خود و خانواده‌اش به کلبه ایتا کورفت - در تاریکی مطلق، مثل یکی از ارواح شب حرکت می‌کرد.

باز هم ایتا کوکنار آتش نشسته و منتظرش بود، اما این بار نقش حلقه‌های دود بالای شعله‌ها را از نظر می‌گذراند. او بدون آنکه به کویوسان نگاه کند، گفت: «مطمئن نبودم که بیایی. می‌دانستم که منظورم را فهمیده‌ای، اما فکر کردم که شاید جوابم را ندهی.»
کویاسان با درماندگی گفت: «سه روز پیش، به من گفتید که قرار است اتفاق بدی بیفتد.»

- بله. اما فکر نمی‌کردم که قضیه این قدر بد باشد. و فکر نمی‌کردم که وحشت درون تو تا این اندازه زیاد باشد. آمدنت به اینجا سخت‌ترین کاری بود که تا حالا کرده‌ای، این طور نیست؟
کویاسان سر تکان داد و اشک‌هایی که دیگر نمی‌توانست جلوشان را بگیرد، روی گونه‌هایش جاری شدند.

ایتا کو برگشت. گرمای آتش صورتش را سرخ کرده بود و خطوط عمیقی در آن دیده می‌شد. می‌خواست چیزی بگوید که برایش دشوار بود.

- اگر بخواهی خواهرت را نجات بدهی، باید کاری را بکنی که

سخت‌تر از آمدنت به کلبه من است. مصیبت تو تازه شروع شده.

کویاسان فریاد زد: «من می‌توانم نجاتش بدهم؟»

ایتا کو خرخرکنان گفت: «احتمال دارد.»

- چطوری؟

ایتا کو بلافاصله جواب نداد. به جای این کار، چانه‌اش را خاراند و با یکی از خاله‌هایش ور رفت. بعد زیر لبی گفت: «اگر می‌توانستم، خودم می‌رفتم، یا یکی از مردها را می‌فرستادم. این کار یک آدم بزرگ است، یکی که دنیا و کارهای ارواح را بهتر بشناسد. اما تو گذاشتی که مایکو به گورستان برود. تو بودی که ارواح سربه‌سرش گذاشتند. و تو بودی که آنها اسمش را صدا زدند. آنها وقتی اسمت را صدا زدند، تو را از بقیه جدا کردند. منظورشان فقط تو می‌توانی باشی. همین است که هست.»

ایتا کو به جلو خم شد و انگشتش را رو به کویاسان گرفت. دخترک پاکشان به پیرزن نزدیک شد. وقتی به فاصله یک وجبی او رسید، ایتا کو با صدایی گرفته و محتاطانه، چیزی را در گوش کویاسان زمزمه کرد.

او گفت: «تو یک شب، و فقط یک شب، وقت داری. صبح اگر ذهن و روح مایکو به بدنش برگشته باشد، اراده و خاطراتش ذوب می‌شوند و از بین می‌روند. اگر این اتفاق بیفتد، او حتماً نابود می‌شود. اما اگر تو بتوانی تا آن موقع ذهنش را به او برگردانی... اگر روح و ذهنش سر جای اولشان قرار بگیرند... همه چیز درست می‌شود.»

کویاسان گفت: «ذهن و روحش را برگردانم؟» از پشت پرده اشک، اخم کرد. «من نمی فهمم. چطور می توانم این کار را بکنم؟»
 ایتاکو به آرامی خندید، اما هیچ شوخی در لحنش نبود. او گفت:
 «باگذشتن از روی پل، وارد شدن به گورستان و پس گرفتن آن از ارواح.»



روی پل

کویاسان به خانه برگشت. می دانست که اگر به خانه برود، پدر و مادرش جلو کارش را می گیرند. همین که ارواح یکی از دخترهایشان را از آنها گرفته بودند به اندازه کافی بد بود، اما از دست دادن هر دو آنها دیگر واقعاً غیرقابل تحمل بود. پدر و مادر او، مثل بیشتر اهالی ده، آدم‌های واقع‌بینی بودند. اگر یک بچه توی چاه بیفتد که آدم یک بچه دیگر را به دنبال او توی چاه نمی اندازد. بخش بزرگی از وجود کویاسان می خواست که او این کار را نکند - بخشی که وقتی ایستاده بود و به حرف‌های ایتاکو گوش می داد و توصیه و دستورالعمل‌های او را به خاطر می سپرد، سرش فریاد کشیده بود، و وقتی او کلبه را ترک کرده بود، با هر قدم سرش فریاد زده بود و هنوز نعره می کشید: «احمق نشو! تو کشته می شوی! برو خانه!»

کویاسان صدا را نشنیده گرفت. به شکلی نامعلوم، قدرت را در

نیمه قرص ماه در آسمان بود. کویاسان می توانست حاشیه گورها و سنگ قبرها را ببیند، و همین طور تپه های جنگلی پشت آنها را. در اطراف مجسمه های یادبود، لایه های نازک مه - یا نفس مردگان؟ - آهسته حرکت می کردند. حرکت هیچ جانوری دیده نمی شد و صدای هیچ جنبنده ای نمی آمد، حتی از صدای جغدها یا جیرجیرک ها خبری نبود. شبها هیچ موجود زنده ای آرامش گورستان را بر هم نمی زد.

اما کویاسان هیچ روحی نمی دید. این می توانست موجب امیدواری او بشود، اما ایتاکو به او گفته بود که ماجرا همین طور پیش می رود.

او گفته بود: «ارواح انتظار دارند که تو پیش آنها بروی. وقتی آنها ذهن و روح مایکورا دزدیدند و اسم تو را صدا زدند، قرار محرمانه ای با تو گذاشتند. اگر تو صادقانه به این پیمان وفادار باشی و براساس قوانین حاکم بر دنیای مردگان عمل کنی - قوانینی مثل قوانین حاکم بر دنیای زنده ها - به طور قطع، آنها هم درست رفتار می کنند. «تا وقتی که تو شخصاً با سه تا از ارواح روبه رو نشوی، آنها خودشان را نشان نمی دهند. اگر حتی از روبه رو شدن با یکی از آن سه روح هم در بروی، همه ارواح اجازه پیدا می کنند که هر وقت بخواهند، به تو حمله کنند. اما اگر آن سه نفری را که آنها سراغت می فرستند شکست بدهی، بعدش مجبور می شوند صبر کنند. و اگر تو با دقت عمل کنی، دیگر اصلاً نمی توانند اذیت کنند.»

اگرچه کویاسان نمی توانست ارواح را ببیند، اما می دانست که

اعماق وجودش حس کرد، صدای عقل و فریادهای وحشت را خاموش کرد، و پاورچین پاورچین از کلبه ایتاکو به طرف پل رفت، که روی رود کشیده شده بود و به جهان مردگان راه داشت.

حالا کنار پل ایستاده بود، به همان شق و رقی که مایکو در بازگشت از گورستان دچارش شده بود. کویاسان هیچ وقت، شب به این محل نیامده بود. بعد از تاریک شدن هوا، هیچ وقت حتی از دهکده بیرون نرفته بود. آنجا ترسناک تر از چیزی بود که قبلاً فکرش را می کرد. قبلاً بارها کابوس این محل و این وقت شب را دیده بود، یا وقتی در رختخواب دراز می کشید، تصور کرده بود که اگر در تاریکی شب به این گورستان روزهده بیاید، چه احساسی خواهد داشت. اما این واقعی بود. او اینجا بود. خیال داشت از روی پل بگذرد. و واقعیت خیلی خیلی وحشتناک تر از هر چیزی بود که در تصوراتش می توانست برای خود بسازد.

وقتی از گرمای امن کلبه ایتاکو بیرون می آمد، پیرزن به او گفته بود: «سه روح به تو حمله می کنند. آنها یکی یکی می آیند. برای اینکه بتوانی برای برگرداندن ذهن و روح مایکو کاری بکنی، باید اول این سه روح را شکست بدهی.»

کویاسان آهسته نفس عمیقی کشید. کف پاهای برهنه اش یخ کرده بود. در دستها و پاهایش، احساس سرما می کرد. شکمش هم یخ کرده بود. گرما را فقط در سرش احساس می کرد که انگار داغ شده بود؛ انگار مغزش مثل تخم مرغی که در ماهیتابه سرخ بشود، درون مجسمه جلیز ولز می کرد.

«فهمیدنش فقط یک راه دارد.»

جلو ترسش را گرفت و به طرف پل راه افتاد. فوری احساس کرد که سرش درد گرفته است و حس کرد می‌خواهد نانی را که کنار آبشار خورده بود بالا بیاورد.

دندان‌هایش را به هم فشرد، با درد و گزندگی بقایای اسیدی نان که بالا آورده بود مقابله کرد، و فوری جلو رفت. نفس‌های تندش را از لای دندان‌ها بیرون می‌داد و چشم‌هایش از ترس و ناباوری گشاد شده بودند. واقعاً از خودش انتظار نداشت که به چنین کاری دست بزند. تا چند لحظه پیش از آن، کویاسان فکر می‌کرد که اختیارش را از دست می‌دهد و زمان عمل که برسد، پا به فرار می‌گذارد. از اینکه می‌دید طبق نقشه عمل می‌کند، مبهوت شده بود. مبهوت... و نگران. حالا فکر می‌کرد که کاش با پدر و مادر و دوستانش خداحافظی کرده بود، چون شک داشت که دوباره آنها را ببیند.

با قدم‌های منظم روی پل راه می‌رفت، دست‌هایش را مشت کرده بود، چیزی در سرش می‌کوبید، معده‌اش پیچ می‌خورد و منقبض می‌شد، و دندان‌هایش به هم می‌خوردند. احساس نمی‌کرد که روی یک پل راه می‌رود. حس می‌کرد که روی طناب بندبازی حرکت می‌کند. ترسش از افتادن نبود؛ از رسیدن به سر دیگر پل می‌ترسید.

و بعد، با عجله از پل گذشت و میان علف‌های خمیده گورستانی ایستاد که در تمام عمر کوتاهش از آن وحشت داشت.

انگار همین که به گورستان رسیده بود، درد و احساس تهوعش

آنها آنجا هستند، پشت گورها پنهان شده‌اند یا لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌لوند، چشم به او دوخته‌اند، می‌خواهند که او از روی پل بگذرد و از فکر اینکه با دست‌های ترسناکشان یک دختر کوچولوی دیگر را هم بگیرند، آب دهانشان راه افتاده است.

کویاسان وقتی مقابل پل قرار گرفت، ناامیدانه در جست‌وجوی چیزی بود که به او جرئت پیش رفتن بدهد. از جیبش حبه‌ای سیر بیرون آورد و آن را به دهان برد. اغلب وقتی عصبی بود، چیزی را ذره‌ذره می‌جوید. این کار کمکش می‌کرد که آرام بگیرد. اما امشب سیر را گاز نزد؛ در سکوت، نگاهی به آن انداخت و بعد، دوباره آن را داخل جیبش گذاشت.

به آرامی گفت: «نه، این کمک نمی‌کند. هر چه بیشتر معطل کنم، وقتم برای پیدا کردن مایکو کمتر می‌شود.»

قسمتی از وجود کویاسان که فکر می‌کرد او احمق‌تر از آن است که کاری از دستش بر بیاید، گفت: «تو هیچ‌وقت او را پیدا نمی‌کنی. برو خانه. سیرت را بخور. از اینجا دور شو.»

کویاسان صدا را نشنیده گرفت، اما این کار برایش راحت نبود. روی پاشنه پا، به عقب و جلو تاب می‌خورد و خیره به تاریکی نگاه می‌کرد. آخرین باری را که سعی کرده بود از روی پل بگذرد به یاد آورد، و به یاد سردرد و احساس تهوعش افتاد. اگر انجام این کار در روشنی روز آن قدر سخت بوده باشد، در تاریکی شب چقدر سخت‌تر می‌شود؟

کویاسان به خود گفت: «خوب»، سعی کرد بخندد، اما نتوانست.

از میان رفته بودند. یک لحظه، حس تعجب و موفقیت سراپای وجود کویاسان را پر کرد. احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد در هوا مشت بکوبد و از خوشحالی فریاد بکشد. اما بعد، سر و کله اولین روح از جایی نامعلوم پیدا شد. روح با شادی شیطانی و شرورانه‌ای نعره کشید و خود را به طرف کویاسان پرتاب کرد.



هیولای برفی

روح به شکل آدم بود، اما بلندتر و چهارشانه‌تر از هر آدمی بود که کویاسان تا آن روز دیده بود. پوست سفیدی داشت، سفید براق و درخشنده. چهره‌اش بی‌حالت، مانند تصویری کمابیش کلیشه‌ای بود که فقط ردی از چشم و گوش و بینی در آن دیده می‌شد. اما دهانش شکل کاملی داشت، و بزرگ‌تر از حد معمول و پر از دندان‌هایی سفید و کریستال مانند و تیز - شبیه قندیل‌های یخی - بود.

کویاسان یک لحظه گیج و سر درگم به روح خیره ماند. آن روح چیزی را در خاطرش زنده می‌کرد، اما نمی‌توانست بگوید چی را. بعد، خاطره‌ای در ذهنش جرقه زد. در جایی که کویاسان زندگی می‌کرد، خیلی برف نمی‌بارید، اما چند سال پیش که برف سنگینی باریده بود، کویاسان و بچه‌های دیگر دو روز تمام گلوله‌های برفی به طرف یکدیگر پرت می‌کردند و آدم‌برفی می‌ساختند. این موجود

که اگر روح برفی او را بگیرد، با چیزهای وحشتناک تری باید روبه‌رو شود.

او هیچ نقشه‌ای در سر نداشت. زنده ماندن تنها چیزی بود که ذهنش را مشغول کرده بود. اگر بی‌وقفه می‌دوید، روح نمی‌توانست او را بگیرد.

صدای بدبینانه‌ای که قبلاً سعی کرده بود مانع آمدن کویاسان به گورستان شود گفت: «اما روح که خسته نمی‌شود. آنکه آدم نیست. ماهیچه ندارد. ممکن است تمام شب همین‌طور بدود. اما تو که نمی‌توانی. تو خیلی زود خسته می‌شوی و سرعتت کم می‌شود و وقتی...»

صدا امیدوار بود که کویاسان را به وحشت بیندازد و درس وحشتناکی به او بدهد تا به خانه و همان جایی برگردد که از اول باید می‌رفت. اما این تلاش نتیجه معکوس داشت. صدا به جای آنکه ترس کویاسان را زیاد کند، او را وادار کرد که به شکلی منطقی به راه‌حل مشکل فکر کند.

کویاسان با آرامش به خود گفت: «درست است. من نمی‌توانم از دست این جانور در بروم. اگر همین‌طور مدام بدوم، بالاخره مرا می‌گیرد. باید باهاش روبه‌رو بشوم و شکستش بدهم.»

حالا که درست فکر می‌کرد، حرف‌های ایتاکو را به یاد می‌آورد. او گفته بود: «ارواح هیچ‌کدام جسم ندارند. آنها در اصل موجوداتی موهومی هستند. فقط وقتی رو در روی یک آدم قرار می‌گیرند، می‌توانند حالت مادی به خود بگیرند. آنها شکلشان را از افکار کسی

شبحی هم شبیه همان آدم برفی‌ها بود. همه چیزش از برف درست شده بود.

کویاسان وقت نداشت که فکر کند یک موجود برفی چگونه کار می‌کند و قلب و مغز و ریه دارد یا ندارد. تنها چیزی که ازش مطمئن بود، این بود که هیولا دندان داشت، و اگر با دست‌های برفی‌اش او را می‌گرفت، با لذت گازش می‌گرفت و هیکل کوچولویش را فوری و خیلی راحت می‌لمباند.

کویاسان می‌توانست فوری از روی پل برگردد. هنوز می‌توانست راه فرار را انتخاب کند. می‌توانست همین الان به جای امنی فرار کند و زندگی‌اش را نجات بدهد. روح نمی‌توانست از رودخانه بگذرد. اما او آن‌قدر درگیر ماجرا شده بود که دیگر نمی‌توانست برگردد. حالا ترسش حتی بیشتر از زمانی بود که از روی پل رد می‌شد، اما ترس دیگر اختیار او را در دست نداشت. حالا که از روی پل گذشته و این مانع را پشت سر گذاشته بود، می‌توانست با ترسش مقابله کند. پس، به جای عقب‌نشینی، به سمت چپ داخل گورستان دوید و هیولای برفی هم، که هیس هیس صدا می‌داد، به دنبال او رفت.

کویاسان میان سنگ‌قبرها این طرف و آن طرف می‌رفت و از روی گورها می‌پرید و روح هم درست پشت سرش می‌آمد. پاهای کویاسان، که مدام به تکه سنگ‌های شکسته و موانع پنهان در تاریکی برمی‌خوردند، خیلی زود خراشیده و زخمی شدند. اما کویاسان هیچ توجهی به این زخم‌های کوچک نداشت. می‌دانست

استفاده کنی و شجاع باشی.»

کویاسان از دست خودش دلخور بود که چرا این توصیه کلیدی را فراموش کرده بود. ایتا کو چند بار موضوع را تکرار کرده بود تا مطمئن بشود کویاسان فهمیده است این مسئله چقدر اهمیت دارد. اما باز هم جای شکرش باقی بود که او تا خیلی دیر نشده بود قضیه را به یاد آورده بود. حالا تنها کاری که باید می کرد پیدا کردن راهی بود تا روح را، که پا به پایش می آمد و تعقیبش می کرد، متوقف کند.

کویاسان از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت تا یک بار دیگر روح را ببیند. آن حالا ترسناک تر از قبل شده بود، دست هایش را از دو طرف باز کرده بود، دهانش انگار کش آمده و همه صورتش را پر کرده بود. قدش انگار یک سر و گردن - شاید هم دو تا؟ - بلندتر شده بود.

کشتی گرفتن با روح که غیرممکن بود. توی مبارزه جسمی، کویاسان به راحتی از پا در می آمد. به خصوص که ایتا کو هم گفته بود: «بیشتر ارواح می توانند در مبارزه تن به تن آدم ها را شکست بدهند. تو باید از فکرت استفاده کنی تا به آنها کلک بزنی و تحقیرشان کنی.»

کویاسان دور یک گور پهن و بزرگ جاخالی داد و برای بار سوم روح را زیر نظر گرفت. ردی از آب را پشت سرش دید. هیولای برفی موقع تعقیب و گریز به عرق افتاده بود. اگرچه هوای شب سرد بود، اما نه آن قدر سرد که نگذارد برف آب بشود. روح داشت از جادو

می گیرند که رو در رویشان قرار می گیرد. و چون ماییم که به آنها جسم می دهیم، همیشه این قدرت را داریم که شکستشان بدهیم.» ایتا کو دست های کویاسان را محکم گرفته بود تا مطمئن شود که او اهمیت این حرف ها را فهمیده است و ادامه داده بود: «به هر روحی می شود کلک زد، چون وجود مادی آنها وابسته به آدمی است که رو در رویشان قرار می گیرد. اگر امشب من به گورستان می رفتم، با ارواحی روبه رو می شدم که خیلی خیلی با ارواحی که تو می بینی فرق داشتند. آنها مجبور می شدند جسمشان را با افکار من بسازند.

«تو می توانی از عهده هر روحی که می بینی بریایی، چون وجود جسمانی آنها به تو وابسته است. رفتارها، الگوها و ضعف های تو مال آنهاست. بدون تو، آنها هیچ چیز نیستند مگر چند تا سایه. شکست دادن یک روح درست مثل غلبه بر یک عادت بد است، مثل کنار گذاشتن عادت ناخن جویدن یا تف انداختن. با بررسی مشکل، فکر کردن به آن و دست به کار شدن برای حل آن، این کار عملی است.

«توی گورستان، به وحشت می افتی. این اجتناب ناپذیر است. اما نباید تسلیم ترست بشوی. خونسردی خودت را حفظ کن. فکر کن ارواحی که حمله می کنند تصویر کج و معوج خودت هستند. به آنها طوری نگاه کن که انگار به تصویر خودت در آینه نگاه می کنی. دنبال نقطه ضعف هایشان باش. تو این قدرت را داری که آنها را نابود کنی یا از مسیرشان منحرفشان کنی. فقط باید از کلهات

هیس هیس صدا داد و تلوتلوخوران از دختر کوچولو فاصله گرفت و عقب رفت. دست‌هایش را روی سینه در حال ذوبش قفل کرد، سعی کرد حفره باز سینه‌اش را پر کند و به آبی که ذوب می‌شد و از حفره پایین می‌ریخت شلپ‌شلپ ضربه زد تا آن را سر جایش برگرداند.

اما این کارها فقط اوضاع را بدتر کردند و باعث شدند که برف بیشتری ذوب بشود. حالا سوراخ درون سینه روح به اندازه سر کویاسان شده بود و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

کویاسان، که کمی دلش برای روح سوخته بود، اما می‌دانست اگر هیولا فرصت پیدا می‌کرد چه بلایی سرش می‌آورد، دوباره با آرامش نفسش را بیرون داد. و دوباره. نفس داغ و عطر تند سیر. هر نفس مثل پتک بر پیکر روح فرود می‌آمد. چیزی نگذشت که از سینه روح فقط چند ستون نازک برف باقی ماند. سرش سر خورد و پایین آمد تا درون شکمش رسید و بعد، بقیه هیکلش ذوب شد.

روح آخرین خشم خود را با هیس هیس بیرون داد. بعد، سر تا پا فرو ریخت و مثل چاله‌ای آب کثیف روی زمین جمع شد. آب درون چاله شلپ و شلوب به اطراف پاشید و کویاسان را وادار کرد فوری کناری بپرد تا خیس نشود. و بعد، دیگر چیزی باقی نماند. کویاسان تنها - و پیروز - آنجا ایستاده بود!

استفاده می‌کرد تا بدن برفی‌اش را حفظ کند، اما گرمای معمول این دنیای طبیعی، که بیشتر از حد متوسط بود، وجودش را تهدید به نابودی می‌کرد.

ناگهان کویاسان فهمید که باید چه کار کند. سر جایش ایستاد، یک گل سیر از جیبش بیرون آورد و گاز زد و با دهان بسته و خیلی سریع شروع به جویدن کرد. روح برفی دید که کویاسان دیگر چیزی نمی‌جود و نیشش را باز کرده است. با خودش فکر کرد که حالا هر وقت بخواید، می‌تواند او را بگیرد. سرعتش را کم کرد، با حالتی تهدیدآمیز به کویاسان نزدیک شد؛ هیکلش دوباره کمی بزرگ‌تر شد و پشت دندان‌های بالایی دهانش، یک ردیف دندان جدید بیرون زد.

کویاسان منتظر ماند؛ می‌ترسید، اما مطمئن بود. درست است که زانوهایش به یکدیگر می‌خوردند، اما پاهایش را قرص و محکم روی زمین چسبانده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. اگر اشتباه کرده بود، می‌مرد. اما او نمی‌توانست به این موضوع فکر کند.

وقتی روح آن‌قدر نزدیک شد که در دسترس قرار گرفت و هیکلش ماه، درختان و بیشتر فضای گورستان را از نظر پنهان کرد، کویاسان طوری به طرف جلو خم شد که انگار خیال داشت جانور برفی را در آغوش بگیرد. او در فاصله‌ای به اندازه طول دماغش از روح، دهانش را باز کرد و رو در روی روح نفسش را بیرون داد.

نفس داغ و بوی سیر دهانش به سینه روح خورد... و آن جانور شروع به ذوب شدن کرد! هیولای برفی از شدت ترس و تعجب،



آراسته و آماده گشتار

کویاسان انتظار داشت که روح دوم فوری حمله کند، اما حالا که سر جایش ایستاده بود و قلبش به جای ترس، از شدت هیجان تند می زد، هیچ موجودی سکوت اسرارآمیز گورستان را بر هم نمی زد. کویاسان دور بقایای ذوب شده روح اول قدم زد، از سنگ قبری بالا رفت، آهسته برگشت و اوضاع گورستان را از نظر گذراند. نه اثری از ارواح دیده می شد... و نه نشانه‌ای از ذهن و روح مایکو. ایتا کو به او گفته بود که ذهن مایکو مانند گلوله‌ای از نور چند رنگ ظاهر می شود. اما تنها گلوله نوری که آنجا دیده می شد، عکس ماه در چاله آب به جا مانده از روح برفی بود.

کویاسان به طرف تپه جنگلی برگشت و آه کشید. آرزویش این بود که مبارزه‌اش همین جا، در فضای باز در بگیرد، اما راستی راستی چنین چیزی را انتظار نداشت. هیچ وقت در ذهنش تردید نکرده بود که ارواح سعی کنند او را به جنگشان بکشانند، به

همان جایی که تاریک تر بود، در گذرگاه‌های خطرهای پنهانی کمین کرده بودند و محل گورهای اسرارآمیز بود.

کویاسان از روی سنگ قبر پایین آمد و همان طور که آرام نفس می‌کشید - و تا جایی که ممکن بود بی صدا - به طرف تپه رفت. این هم یکی دیگر از هشدارهای ایتاکو بود: «هیچ سر و صدایی ایجاد نکن. ارواح سکوت می‌خواهند. نه جیغ بکش و نه فریاد شادی. حتی زمزمه هم نکن.» اگر کویاسان سه روحی را که برای مبارزه به سراغش می‌آمدند شکست می‌داد و سر و صدا هم درست نمی‌کرد، بقیه ارواح مجبور می‌شدند که راحتش بگذارند و او می‌توانست ذهن مایکو را [به فرض اینکه آن را پیدا می‌کرد] به خانه برگرداند. اما اگر در مرحله‌ای صدایش در می‌آمد، بقیه ارواح می‌توانستند دسته‌جمعی به او حمله کنند.

پاکشان و آهسته به طرف تپه رفت، به طرف همان جایی که ردیف اول درختانش مانند دست‌هایی استخوانی که از زمین بیرون زده باشند به نظر می‌آمدند. آنجا مکث کرد و با احتیاط درختان را از نظر گذراند. پشت هر یک از آنها ممکن بود روحی کمین کرده باشد تا بی‌خبر بر سرش فرود آید. خارج از این محوطه، او می‌توانست از راه رسیدن هر حمله‌ای را ببیند. اما اینجا ممکن بود پیش از آنکه حتی متوجه شروع حمله شود، از پا در بیاید.

با خود گفت: «چه بهتر! شاید غافلگیر شدن بهتر از آن باشد که وقت داشته باشم نگران بشوم.»

کویاسان یک پایش را بلند کرد تا جلو برود... بعد آن را میان

زمین و هوا معلق نگه داشت.

سمت راستش، چیزی روی زمین حرکت می‌کرد. موجودی سفید و کوچک. حدس زد که روح بعدی باشد، اما از قد و قواره کوچولوی آن گیج شده بود. به طور حتم، از دست روحی به این کوچولویی کاری بر نمی‌آمد. پایش را روی زمین گذاشت و خم شد تا چیزی را که روی زمین دیده بود بهتر برانداز کند. چون در این قهیمت تپه هیچ نوری وجود نداشت، به سختی می‌توانست روی چیزی متمرکز بشود. اما کمی بعد، آن موجود جنبنده حرکت کرد و در جایی قرار گرفت که پرتو باریکی نور از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها روی تنش افتاد، و کویاسان آن را درست دید. چیزی که می‌دید باعث شد لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش بنشیند.

آن یک موش بود. اما نه یک موش واقعی و زنده. تا جایی که کویاسان می‌دانست، هیچ جانوری که متعلق به دنیای طبیعی باشد در گورستان زندگی نمی‌کرد - در غیر این صورت، اگر هم جانوری آنجا به سر می‌برد، در تاریکی شب کاملاً خود را از نظر پنهان می‌کرد. آن یک موش اسکلتی بود. نه پوست داشت و نه سبیل و نه دل و روده، فقط اسکلت سفید و کم‌رنگی از جونده‌ای بود که یک ماه یا صد سال پیش مرده بود. آن اسکلت مثل یک موش واقعی حرکت می‌کرد و حتی گاهی مکث می‌کرد تا هوا را بو بکشد، هر چند که واقعاً هیچ بویی را نمی‌توانست حس کند.

کویاسان فکر کرد که ارواح به آن اسکلت جان داده‌اند، هر چند که نمی‌دانست چرا آنها باید زحمت چنین کاری را به خودشان

بدهند. شاید حوصله‌شان سر رفته بوده است و می‌خواستند یک حیوان خانگی روحی داشته باشند تا با آن بازی کنند. دلیلش هر چه بود، موش استخوانی هیچ خطری نداشت. کویاسان دوباره پایش را بلند کرد، از روی اسکلت لرزان گذشت و وارد جنگل شد.

انگار دمای هوا ناگهان ده درجه پایین آمد. کویاسان می‌لرزید و دست‌هایش را به بازوهایش می‌کشید تا گرم بشود. شانس آورده بود که روح برفی اینجا به او حمله نکرده بود - چون شاید اگر در محیط سردتری بود، از پا در نمی‌آمد و زنده می‌ماند.

کویاسان لابه‌لای درختان می‌خزید و از تپه بالاتر می‌رفت، مدام سرش را به چپ و راست برمی‌گرداند و از روی شانه‌نگاهی به اطراف می‌انداخت. بعد از مدتی، چشم‌هایش به تاریکی عادت کردند، و بعد از آن دیگر می‌توانست گذرگاه‌های میان درختان را تشخیص بدهد و دنبال کند. اما اینجا دنیایی پر از تاریکی غیرقابل نفوذ بود؛ برای ارواح و مردگان جای خوبی بود، اما به درد هیچ موجود زنده‌ای نمی‌خورد.

کویاسان خیلی دلش می‌خواست که اسم مایکو را صدا بزند، اما مدام به خودش یادآوری می‌کرد که باید ساکت بماند. تازه، صدا کردن اسم او هیچ فایده‌ای هم نداشت. بدن مایکو در دهکده و کنار آتش داخل کلبه‌شان بود و گوش‌ها و دهانش هم به سرش چسبیده بودند. اگر هم کویاسان فریاد می‌کشید، او نمی‌توانست صدایش را بشنود یا جوابش را بدهد.

بعد از یک ساعت، کویاسان کم‌کم نگران شد که نکند دیگر هیچ

روحي حمله نکند و او را به حال خودش بگذارند تا آفتاب سر بزند و تلاشش بی‌نتیجه بماند. به محوطه باز کوچکی وارد شد و دید که پیکری روی گنده درختی نشسته است و در روشنی نور ماه ناخن‌هایش را بررسی می‌کند. اول خیال کرد که او مردی زنده و معمولی باشد، چون قشنگ‌ترین لباسی را که کویاسان تا آن موقع دیده بود به تن داشت - ژاکت و شلوار سبز و بنفش خیلی خوشرنگ، کفش‌های سرخی که برق می‌زدند، و یک پیراهن ابریشمی طلایی‌رنگ که دکمه‌های خیلی بزرگ و براقی داشت و هر کدام از آنها را با نخ‌ی به رنگی متفاوت دوخته بودند. او کلاه بلند و قهوه‌ای‌رنگی هم روی سر گذاشته بود که روبان ابریشمی زردی دورش بسته بود و در سمت چپ آن یک پر گذاشته بود.

پیکر ناشناس دستش را پایین آورد و سرش را بلند کرد، و کویاسان دید که او آدم این دنیا نیست. انگار صورتش را از توده‌ای چرک و خون خشک شده تراشیده بودند، توده وحشتناکی از رنگ‌های سرخ و سبز و زرد. صورتش به شکل حیرت‌انگیزی با لباس تنش جور بود، اما این فقط باعث می‌شد که ویژگی‌های هولناکش بیشتر به چشم بیایند.

روح چشم یا دهان نداشت، اما کویاسان می‌دانست که باید در آن چهره دهان باشد، چون به شکلی نامعلوم لبخند می‌زد. کویاسان نمی‌دانست از کجا می‌فهمد که او لبخند می‌زند - اما واقعاً همین‌طور بود. صدای آهسته‌ای به گوش رسید که می‌توانست صدای هر هر خنده باشد یا صدای باد که شاخه‌های درخت‌ها را به

او را مثل همان شاخه‌ای که خرد کرد، تا مغز استخوان خرد کند و بیوساند.

روح به طرف کویاسان آمد. حالا قدم‌های بلندتری برمی‌داشت و سرعتش را زیاد کرده بود. وقتش رسیده بود که کویاسان بجنگد یا فرار کند. و چون او هنوز هیچ نقطه‌ضعفی در روح پیدا نکرده بود که بتواند از آن استفاده کند، رویش را از روح برگرداند، مسیری تصادفی را انتخاب کرد و برای نجات جاننش به میان جنگل گریخت. روح خوش لباس، که توانایی‌های کابوس‌مانند و بوی متعفنی داشت، نیز با فاصله‌ای بسیار نزدیک، به دنبال او دوید.

خِش خِش می‌انداخت. بعد، روح ایستاد و با حالتی موقر و آرام، مثل مردی میانسال که در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده باشد، به طرف کویاسان آمد. حرکاتش تضاد وحشتناکی با توده آشفته صورتش داشتند.

کویاسان عقب رفت. می‌خواست برگردد و فرار کند، اما نه قبل از آنکه حسابی صورت دشمنش را ببیند. از مبارزه قبلی‌اش درس گرفته بود و خیلی مشتاق بود که این یکی روح را هم سبک و سنگین کند تا نقطه‌ضعفش را بشناسد و شکستش بدهد. اما این موجود را از هر چه ساخته بودند، برفی نبود. این دفعه دیگر حقه بوی سیر به کار نمی‌آمد.

کویاسان همچنان عقب‌عقب می‌رفت و قیافه روح را برانداز می‌کرد که روح شاخه‌ای را گرفت و آن را دو دستی، طوری بالا نگه داشت که نور ماه مستقیم رویش افتاد. همان طور که کویاسان تماشا می‌کرد، سرتاسر شاخه پر از خزه شد. بعد، شاخه سیاه شد، خرد شد و با سرعتی غیرممکن پوسید. لحظه‌ای بعد، فقط تراشه‌هایی کپک‌زده از شاخه باقی بود، و روح با بی‌تفاوتی آنها را از روی لباسش تکاند و خم شد تا دست‌هایش را با علف‌های کف جنگل پاک کند.

وقتی دوباره ایستاد، دیگر به نظر کویاسان نمی‌آمد که او لبخند بزند. حالا خطوط صورتش طوری چین خورده بودند که انگار می‌خواستند نیشخند خبیثانه‌ای را بسازند. روح با انگشتی زرد و کشیده به کویاسان اشاره کرد و کویاسان فهمید که روح خیال دارد



یگ بخیه به موقع

کویاسان می دانست که قدرت از میان بردن این روح فرو پاشنده را دارد، اما چطور؟ مدام به لباس و صورت روح فکر می کرد و به کاری که با شاخه کرده بود. دختر کوچولویی مثل او چطور می توانست موجودی به این قدرت را شکست بدهد؟ او جرئت دست زدن به روح را نداشت. شاید می توانست او را به تله بیندازد یا از صخره‌ای به پایین پرتش کند - اما هیچ تله‌ای کار نگذاشته بود و در جنگل هم خبری از صخره نبود.

رودخانه نمی توانست کمک کند؟ نمی شد او را کنار رود بکشاند و توی آب هلش بدهد؟ شاید این کار جواب می داد، اما کویاسان هیچ نمی دانست که چطور باید راه برگشتن به طرف رودخانه را پیدا کند. او بعد از همان پنج دقیقه اول در جنگل گم شده بود. حدس می زد که بتواند بی وقفه بدود و امیدوار بود که راه را پیدا کند، اما این نقشه چندان به درد بخوری نبود.

گل ایستاده است. سرش را طوری پایین گرفته بود که انگار شلوارش را برانداز می‌کرد. بعد، آهسته گودال را دور زد و با این کار، فرصت لازم را به کویاسان داد تا بپرد و از جایش بلند بشود و فرار کند.

اما کویاسان از جایش تکان نخورد. او خیره به روح چشم دوخته بود و چیزی در ذهنش ور می‌کرد. به لباس‌های قشنگ و تمیز روح خیره شد و به یاد آورد که او چطور میان بوته‌ها ویراژ می‌رفت و جا خالی می‌داد تا به شاخه تیزی برنخورد و چیزی لباسش را لک نکند. به وسواس خودش در مورد تمیزی و ظاهر مرتب هم فکر کرد، و اینکه اگر جایی از لباسش پاره یا لک می‌شد، چه سریع دست از بازی می‌کشید و به خانه می‌رفت تا آن را درست کند.

با خودش زمزمه کرد: «من این روح را درست کرده‌ام. نمی‌دانم چطور، اما او قسمتی از خودم است. درست مثل من رفتار می‌کند.» روح آهسته گودال را دور زد و مستقیم به طرف کویاسان آمد. دوباره قیافه‌اش طوری شده بود که انگار لبخند می‌زد. خیال می‌کرد که کویاسان را به دام انداخته، بی‌خبر از اینکه قضیه طور دیگری بود - این کویاسان بود که رشته دام را به دست داشت و آن را می‌کشید.

وقتی روح دست‌های بدریخت و رنگ‌وارنگش را به طرف کویاسان دراز کرد، کویاسان خودش را به جلو پرت کرد و به یکی از دکمه‌های بزرگ و برنقش و نگار پیراهن ابریشمی آن هیولا چنگ انداخت. او با حرکتی سریع، دکمه را از جایش گند و روی زمین

علاوه بر آن، او برای رسیدن به این نقشه از فکرش استفاده نکرده بود. ایتا کو خیلی واضح و روشن حرف زده بود. کویاسان وسیله نابودی همه ارواح را در اختیار داشت، فقط باید شجاعت به خرج می‌داد و از هوشش استفاده می‌کرد. چاره کار او این نبود که بی‌هدف بدود و امیدوار باشد که اتفاق خوبی بیفتد.

دل را به دریا زد و از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت. روح مثل قبل، سنگین و باوقار به دنبالش می‌آمد، از شاخه‌هایی که پایین تر بودند جاخالی می‌داد و طوری میان بوته‌های خاردار مارپیچ می‌رفت که به شاخه‌های دراز و پراکنده آنها بر نمی‌خورد. آن شاخه‌ها سر تا پای کویاسان را زخمی و خراشیده کرده بودند، اما روح هیچ آسیبی ندیده بود، طوری که انگار در محوطه‌ای باز راه می‌رفت.

کویاسان دوباره به پیش رو نگاه کرد و گودال بزرگ و گل‌آلودی را چند قدم جلوتر دید. بدون آنکه از سرعتش کم کند، از روی گودال پرید. پاشنه پایش در طرف دیگر گودال، روی لبه آن فرود آمد، پایش لغزید، محکم به درختی در آن نزدیکی برخورد و روی زمین افتاد.

چند لحظه طول کشید تا کویاسان دوباره خود را جمع کند و مطمئن بود که این لحظه‌های آخر کارش است. تنها کاری که روح باید می‌کرد این بود که از روی چاله بپرد - که با آن پاهای بلند خیلی آسان بود - و او را بگیرد. اما وقتی کویاسان این فکر را از سرش بیرون کرد و نگاهش را به بالا انداخت، دید که روح کنار لبه گودال

انداخت. بعد یک دکمه دیگر را کند و بعد یکی دیگر.

روح نمی‌توانست جیغ بکشد، چون دهان نداشت؛ اما وقتی کویاسان سه تا از آن دکمه‌های خوشگل را از جا کند، به هر شکلی بود، صدای خرناس‌مانندی از خودش درآورد. دیگر هیچ علاقه‌ای به گرفتن کویاسان نداشت، فقط خم شد و با دست‌هایی لرزان، دکمه‌ها را از روی زمین جمع کرد. چنان اندوهناک به دکمه‌ها خیره شده بود که انگار آنها سه تا از انگشت‌هایش بودند. بعد، بدون آنکه حتی یک نظر به کویاسان نگاه کند، درون جنگل رفت تا به لانه یا سوراخی که خانه‌اش بود برگردد و نخ‌های تازه‌ای برای دوختن دکمه‌ها به پیراهنش پیدا کند.

کویاسان، که دور شدن روح را تماشا می‌کرد، نیشش را گوش تا گوش باز کرد. با صدای نرم و آهنگینی در ذهنش گفت: «دو تایشان از پا درآمدند - یکی دیگر مانده! این دختره روی شانس است!»



هرم

کویاسان سه یا چهار ساعت در جنگل گورستان به این سو و آن سو رفت، از گذرگاهی به گذرگاه دیگر رسید و ارواح و ذهن و روح مایکورا جست‌وجو کرد. اما غیر از موش اسکلتی، که گهگاه پیش چشمش ظاهر می‌شد، چیز دیگری ندید، مگر درختان، گلدان‌های اجساد و سنگ قبرهای قدیمی را.

او کم‌کم به ارتفاعات بالاتر تپه رفت و به قله نزدیک شد، که هیچ‌کدام از بچه‌ها، حتی شجاع‌ترین و بی‌کله‌ترین آنها مثل یاماداسان هم هیچ‌وقت برای بازی به آنجا نرفته بودند. آنجا درختان انبوه‌تر بودند و در نتیجه همیشه تاریک بود. ارواح قوی‌تر، حتی در روز روشن می‌توانستند آزادانه روی قله ول بگردند و پرسه بزنند.

کویاسان خسته بود و احساس سرما می‌کرد، و از اینکه مجبور بود میان بوته‌های خاردار و تیزی راه رود که انگار به عمد

بی صدا به آن ندای درونی جواب داد: «نه. من یا با ذهن و روح مایکو به خانه برمی‌گردم یا اصلاً به خانه نمی‌روم.»

گویی جنگل انتظار داشت که او همین تصمیم را بگیرد؛ با وزش بادی تند و ناگهانی، شاخه‌های درختان پیش رویش به یک سو خم شدند و بوته‌ها برایش راه باز کردند. وقتی کویاسان از آن راه پیش رفت، ناگهان دید در محوطه‌ای باز قرار گرفته است که سقفی گنبدمانند دارد. آنجا میدانی بزرگ، دایره‌ای شکل و خالی از هرگونه درخت و بوته بود، اما شاخ و برگ درخت‌های اطراف محوطه چنان بالای سرش درهم فرو رفته بودند که همچون سایبانی یکپارچه، میدان را از دید آسمان و ستاره‌ها و ماه پنهان می‌کردند.

در فضای زیر گنبد، همه جا تاریک و مثل قیر سیاه بود، اما کویاسان بهتر از همیشه می‌دید. چون در وسط میدان، کمی بالاتر از سطح زمین، حباب نوری فروزان و تپنده در هوا معلق بود. حباب به اندازه یک کدو حلوایی و پر از همه رنگ‌هایی بود که کویاسان تا آن روز دیده بود و یک عالم رنگ‌هایی که او هرگز ندیده بود.

این چیزی نمی‌توانست باشد مگر ذهن و روح آواره مایکو. کویاسان، سراپا هیجانزده، به طرف حباب نور به راه افتاد... بعد سر جایش ایستاد. ایتاکو گفته بود که اول باید با سه روح روبه‌رو شود تا بتواند ذهن و روح مایکو را نجات دهد. حالا او اینجا بود، گوی ذهن و خاطرات مایکو پیش رویش می‌درخشید، و هیچ مانعی میان او و هدفش قرار نداشت. یعنی ایتاکو اشتباه کرده بود؟ آیا فقط دو روح خبیث را باید شکست می‌داد؟

می‌خواستند سر راهش را بگیرند، کلافه شده بود. هر بار که به مایکو و سحر فکر می‌کرد، دوباره به خود قوت‌قلب می‌داد. چقدر از شب باقی مانده بود؟ شاید یک ساعت، نه بیشتر، احتمالاً کمتر از یک ساعت. بعد از غلبه بر روح دوم، احساس شکست‌ناپذیری می‌کرد و خیلی مشتاق بود که با سومین روح روبه‌رو بشود و این یکی را هم از پا در بیاورد. مطمئن بود که به راحتی همان دو مورد اول، این یکی را هم شکست می‌دهد. اما حالا کم‌کم به این فکر می‌کرد که در چنین مبارزه‌ای شکستش قطعی است؛ روح اصلاً خود را نشان نمی‌دهد، ذهن و روح مایکو از جسم او دور می‌شود و تا چند دقیقه دیگر آفتاب سر می‌زند.

صدای درون ذهنش گفت: «شکست را قبول کن. تو ثابت کردی که ترسو نیستی. حالا می‌توانی با غرور به خانه برگردی. هر کاری را که از دست برمی‌آید انجام دادی. هیچ‌کس تو را مقصر نمی‌داند.» یک لحظه کویاسان دچار تردید شد. به پدر و مادرش فکر کرد و به اینکه چطور از برگشتن او استقبال می‌کنند. دوستانش، که وقتی قصه او را می‌شنوند، چقدر تعجب می‌کنند. او یک قهرمان می‌شد، فرقی هم نمی‌کرد که با ذهن و روح مایکو به خانه برگردد یا بدون آن.

اما کویاسان هیچ علاقه‌ای به این نداشت که قهرمان باشد یا دوستانش را تحت تأثیر قرار بدهد. او فقط برای یک هدف اینجا آمده بود - نجات خواهرش - یک شکست شجاعانه هیچ باعث آرامش نمی‌شد.

که رأس آن در گوشتِ بالاتنه هیولا فرو رفته بود. مثل روح خوش لباس و رنگارنگ، این یکی هم چشم یا دهان نداشت. با این حال، کویاسان مطمئن بود که روح به شکلی او را می بیند.

روح جلو حباب ذهن مایکو ایستاد، طوری که کویاسان دیگر نمی توانست آن را ببیند. بعد، دست هایش را روی سینه درهم برد، و کویاسان احساس کرد که او پنهانی به رویش نیشخند می زند. کویاسان منتظر ماند تا روح حرکت کند. اما او سر جایش باقی ماند و سر هر می و عظیمش را روی شانه ها نگه داشت، طوری که انگار ایستاده بود تا تماشایش کنند.

کویاسان آهسته به سمت چپ رفت تا ببیند روح چه واکنشی نشان می دهد. با این کار، روح به حرکت درآمد و دوباره در جایی ایستاد که بین کویاسان و حباب نور قرار بگیرد. کویاسان سریع تر حرکت کرد، و روح هم سریع تر جابه جا شد. کویاسان یک قدم جلو رفت - روح هیچ کاری نکرد. یک قدم دیگر - هیچ واکنشی. یکی دیگر... و کویاسان دید که سر روح خیلی آهسته به طرف جلو چرخید.

کویاسان فوری به طرف عقب جست زد و سر روح هم دوباره راست شد. حالا می فهمید که این روح چطور عمل می کند. برخلاف آن دوتای قبلی، این یکی او را تعقیب نمی کرد. به همین راضی بود که سر جایش بایستد و راه رسیدن کویاسان به حباب نور را سد کند. اگر زیادی به او نزدیک می شد، ممکن بود به جلو خم بشود و با سر عظیمش کله کویاسان را خرد کند تا نقش زمین

بعید به نظر می آمد. ایتا کو درباره هر چیز دیگری درست گفته بود. اما این قضیه آن قدر که به نظر می آمد قابل فهم نبود.

کویاسان یک قدم عقب رفت، شروع کرد به دور زدن محوطه و خود را برای حمله آماده کرد. در فاصله ای نزدیک، سمت راست خودش، حرکتی را دید، اما آن فقط موش اسکلتی بود. جانور تا زیر گنبد او را تعقیب کرده بود و حالا هم با قدم های کوچولویش دنبال او بود. شاید فکر می کرد کویاسان یک تکه پنیر دارد که بهش بدهد. وقتی کویاسان از فکر پنیر خوردن موش اسکلتی خنده اش گرفت - همین که حیوان تکه های پنیر را قورت می داد، آنها از لای استخوان هایش روی زمین می ریختند - زمین مقابل حباب ذهن مایکو لرزید و به صدا درآمد. کویاسان فکر کرد این شروع یک زمین لرزه است. اما بعد، سطح زمین شکاف برداشت و چیزی سه گوش و تیز، راست از زمین بالا آمد، و کویاسان فهمید که آن صدای زمین لرزه نبوده، صدای بیرون آمدن سومین و آخرین روح بوده است.

کویاسان با تعجب به ظاهر شدن روح نگاه کرد. بزرگ و غول پیکر بود، خیلی بزرگ تر از روح های دیگر. قدش به اندازه دو برابر یک آدم شد... سه برابر... پنج برابر... فقط زمانی از قد کشیدن دست برداشت که سرش به سقف گنبد ساییده شد.

و چه سری هم داشت! بدن روح به شکل آدم بود، اما سرش شبیه هر می وارونه و عظیم بود که شاید دو سوم قدش را تشکیل می داد. هرم آجری رنگ بود و روی گردن روح نشسته بود، طوری

شود.

معلوم بود که کار کویاسان دیگر به آخر رسیده است. هیچ راهی وجود نداشت که دختر کوچولویی مثل او بتواند چنین هیولایی را شکست بدهد. این یکی هیچ نقطه‌ضعفی نداشت. اگر وقت بیشتر بود و کویاسان وسیله و ابزار مناسب را در اختیار داشت، شاید می‌توانست زمین را بکند و از زیر پای روح، خود را به حباب برساند. اما شب داشت به آخر می‌رسید و او غیر از دست‌هایش، هیچ وسیله‌ای برای کندن زمین نداشت.

اگر کویاسان قبل از دیدن آن دو روح با این یکی روبه‌رو شده بود، احتمالاً امیدش را از دست می‌داد و یواشکی و شکست‌خورده فرار می‌کرد یا سعی می‌کرد دور روح بدود - که در نتیجه، روح خرد و نابودش می‌کرد. اما با گذشت ساعت‌های شب، کویاسان با تجربه‌تر شده بود و از رویارویی با دو روح اول درس گرفته بود. او می‌دانست که این یکی را هم می‌تواند به شکلی از پا در بیاورد. این روح شکلش را از کویاسان گرفته بود، و چون کویاسان آدم کاملی نبود، پس روح هم حتماً کاستی‌هایی داشت. فقط باید خود را جای روح می‌گذاشت و فکر می‌کرد که اگر مثل او بود، چه کار می‌کرد و چطور ممکن بود سرش کلاه برود؛ اگر سری به این بزرگی داشت که...

کویاسان لبخند زد. زیادی ساده به نظر می‌آمد، اما کویاسان مطمئن بود که جواب می‌دهد. مسئله ارواح، همین سادگی آنها بود. مهم نبود که چقدر ترسناک یا شکست‌ناپذیر به نظر بیایند، آنها هم به پیچیدگی یا باهوشی آدم‌ها بودند. آنها سایه کسانی بودند که

وجود نداشتند، فقط سایه‌های شب. و در دنیا هیچ سایه‌ای وجود نداشت که در برابر یک روشنایی پر قدرت بتواند دوام بیاورد. کویاسان سر روح را برانداز کرد و سعی کرد آن را دقیق اندازه بگیرد. بعد، زمین را در نظر گرفت و بی‌صدا فاصله‌اش را براساس قدم‌هایش شمرد. یک قدم عقب رفت. یکی دیگر. و یک قدم دیگر تا کاملاً مطمئن بشود. بعد، رو در روی روح ایستاد، مؤدبانه لبخند زد... و تعظیم کرد.

روح هم بلافاصله و بی‌اختیار، همان‌طور که رفتارهای مؤدبانه‌اش وادارش می‌کرد - درست مثل رفتارهای کویاسان - در جواب او تعظیم کرد.

وقتی روح خم شد، شاید تا دو ثانیه سرش متصل به گردن باقی ماند و کویاسان را طوری ترساند که خیال کرد اشتباه کرده است. اما بعد، جاذبه زمین تعادل روح را بر هم زد و سر غول‌آسایش محکم به زمین خورد، طوری که انگار گوشت و استخوان سینه و گردنش خرد شدند و پیکر روح مثل شهابی که از آسمان فرود آید، به زمین کوبیده شد.

توده ابر عظیمی از غبار، سنگریزه و بقایای برگ‌های پوسیده به هوا بلند شد و فضای زیر گنبد را پر کرد. کویاسان مجبور شد چشم‌هایش را ببندد و جلو دهانش را با بالای پیراهنش بگیرد، و منتظر بماند تا غبار فرو نشیند. بعد از دو دقیقه، وقتی غبار هوا کم شد و او چشم‌هایش را باز کرد، دید که سر روح به درون زمین فرو رفته است و لبه جلویی آن تا انگشت پای خودش بیشتر از

قبل از آنکه انعکاس صدای کویاسان خاموش شود، آن قدر روح به درون میدان آمد که او حتی نمی توانست آنها را بشمارد. آنها از هوای رقیق و چالاکی فوق بشری ارواحی بدون جسم ساخته شده بودند. و کویاسان از روی ضربان های وحشت آلود قلبش فهمید که همه چیز به شکل دردناکی از دست رفته است.

طول مسافتی که کرمی با یک بار وول خوردن جابه جا شود، فاصله ندارد. نقطه سقوط روح از آنچه کویاسان فکرش را کرده بود نزدیک تر بود!

کویاسان نمی توانست بدن روح را ببیند تا اینکه آهسته سر آن را دور زد. وقتی دقیق تر به آن نگاه کرد، با خوشحالی متوجه شد که بدن روح هم مثل سر غول پیکرش، بی جان و سیخ شده روی زمین افتاده است.

و پشت سر آن جسد بی حرکت، حباب زیبای ذهن مایکو، روشن تر از همیشه می تپید.

کویاسان احساس می کرد که از شدت خوشحالی می خواهد منفجر بشود، و به طرف جایزه وسط میدان دوید. او پیروز شده بود! او سه روح را شکست داده بود، ذهن و روح مایکو را پیدا کرده بود، و ساکت مانده بود. دیگر هیچ روحی نمی توانست جلو او را بگیرد. آنها به قوانین بازیشان پایبند بودند. تنها کاری که کویاسان باید می کرد این بود که حباب نور را بردارد و به خانه ببرد و -

وقتی کویاسان پای چپش را زمین می گذاشت، موش اسکلتی مثل تیری که از کمان در برود، جلو دوید و زیر پای او قرار گرفت، با پنجه های ریزه اش به پای کویاسان چنگ انداخت و با تمام قدرت دندان هایش را در گوشت پای او فرو برد. کویاسان، که غافلگیر شده بود، همزمان دو کار انجام داد. اول، موش استخوانی را با لگد از آنجا دور کرد. و در همان لحظه، به طور غریزی و از شدت درد، با صدای بلند فریاد کشید: «آخ!»



معامله

کویاسان هیچ وقت فکر نمی کرد که آن منطقه این همه روح داشته باشد. او می دانست که در دنیا به تعداد همه گورها و سنگ قبرها و افسانه ها روح وجود دارد. اما هیچ وقت باورش نمی شد که این همه روح در یک گورستان قدیمی جمع بشوند که حتی نشود آنها را شمرد.

ارواح نه فقط فضای داخل گنبد، بلکه منطقه اطراف آن را هم پر کرده بودند. کویاسان صدای همهمه و هرهر آنها را می شنید که پشت بوته ها و درخت ها یکدیگر را هل می دادند تا جلو بیایند و ببینند که بعد از آن چه اتفاقی می افتد. گنبد فقط درصد خیلی کمی از آنها را در خودش جا داده بود. کویاسان حدس می زد آنهایی که داخل گنبد بودند از قوی ترین و معتبرترین ارواح... و در نتیجه خطرناک ترین آنها باشند.

برخلاف سه روحی که کویاسان با آنها روبه رو شده و تنهایی

«عادلانه؟ زنده‌ها از عدالت چی می‌دانند؟ تو جسمه سوسم داری، وجود داری، زندگی داری. تو آدم‌های دیگر را داری که با آنها بازی کنی و همه دنیا را داری که کشف کنی. این همه آدم که با آنها قاطی بشوی و این همه چیز که تجربه کنی. ما هیچ چیز نداریم، مگر مرگ، همدیگر، این گورسوسستان... و ذهن خواهرت را... و حالا خودت را.»

ارواح با بی‌رحمی خندیدند، و دوباره، چیزی گردن کویاسان را خراشید. این بار، او هیچ واکنشی نشان نداد. ذهنش آن قدر مشغول بود که نمی‌توانست به چیزی واکنش نشان بدهد. ارواح خیلی بدعق بودند. انگار چون حوصله‌شان سر رفته بود و او را اینجا اسیر گرفته بودند، عصبانی بودند. شاید او می‌توانست از این قضیه استفاده کند. اما چطور...

کویاسان برای اینکه وقت بکشد، پرسید: «می‌خواهید با من چه کار کنید؟»

ارواح با لحن تمسخرآمیزی گفتند: «خوب، می‌کشیمت.»

صدایی از بیرون گنبد گفت: «اول شکنجه‌اش بدهیم.»

ارواح نزدیک‌تر گفتند: «معلوم اسوسست که می‌دهیم.»

صدای زنگدار دیگری گفت: «ما هم از اسوسسهم

می‌خواهیم.»

ارواح داخل گنبد با خشم جواب دادند: «به اندازه همه

هوسوسست.»

کویاسان که فرصت را مناسب دیده بود، گفت: «نه، نیست.»

شکستشان داده بود، اینها شکل ثابتی نداشتند. اینها حباب‌ها و مارپیچ‌هایی از نور بودند، کمی شبیه حباب ذهن مایکو، اما بزرگ‌تر و کدرتر؛ و مدام بالا می‌رفتند و چرخ می‌زدند؛ و هر بار که دور کویاسان می‌پیچیدند، شکل تازه‌ای پیدا می‌کردند؛ هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند؛ و با حالت تهدیدآمیز آشکاری هیس‌هیس می‌کردند و می‌خندیدند. نه خنده انسانی، بلکه هرهر سرد و خالی از طنز کسانی را داشتند که انگار دست مرگ قفلکششان داده باشد. یکی یا چند تا از ارواح گفتند: «دختر... احمقا!» کلمات همزمان از چند جهت شنیده می‌شدند. «این قدر نزدیک جایزه. آن وقت از یک موش فسوسسقلی رودسوسست بخورد.»

کویاسان، گرچه می‌دانست که این کارها دیگر فایده ندارد، هق‌هق‌کنان از خودش دفاع کرد و گفت: «من بردم. من ارواح را شکست دادم. ذهن مایکو را پیدا کردم.»

ارواح جواب دادند: «بله... اما سوسسکوت را شکسوسستی. توی دنیای مرده‌ها باید سوسساکت باشی. باید به سوسسکوت احترام بگذاری.»

چیزی زبر و به سردی یخ پشت گردن کویاسان را خراشید. او برگشت تا با ضربه دست آن را از خودش دور کند. اما وقتی نگاه کرد، دید چیزی آنجا نیست.

کویاسان، که از خشم چشم‌هایش پر از اشک شده بود، فریاد زد: «این عادلانه نیست!»

ارواح با حالتی تحقیرآمیز و صدایی خرخرمانند گفتند:

همین حالا، وگرنه ما هر دویتان را می کشیم. انتخاب کن!»
 ارواح با ذوقزدگی سر و صدا راه انداختند و بعد، همه چیز در
 سکوت فرو رفت.



نه

کویاسان در واقع هیچ حق انتخابی نداشت. ارواح او را همان
 جایی گرفته بودند که می خواستند. اگر به پیشنهادشان جواب رد
 می داد، او را می کشتند و حباب ذهن مایکو را هم نگه می داشتند تا
 با طلوع خورشید نابود بشود. کویاسان نمی توانست خود را نجات
 بدهد. هر کاری هم که می کرد، ارواح او را تکه تکه می کردند. اگر
 معامله را رد می کرد و می جنگید، بهترین چیزی که می توانست به
 آن امیدوار باشد مرگی سریع و بدون درد بود. اما این کار به آن
 معنی بود که می گذاشت مایکو هم بمیرد. بهتر بود که با پیشنهاد
 آنها موافقت کند و بگذارد آنها شکنجه اش بدهند. این طوری،
 دست کم مایکو زنده می ماند. مرگ وحشتناک یک نفر بهتر از آن
 بود که زنده بماند و بعد دو نفر از بین بروند.

کویاسان دهانش را باز کرد تا بگوید که معامله را می پذیرد... اما
 بعد، بدون آنکه یک کلمه حرف بزند، دوباره دهانش را بست.

لازم نبود که برای تصمیم‌گیری آن قدر عجله کند. چند دقیقه وقت داشت که سر به سر آنها بگذارد. امشب یاد گرفته بود که هرگز ناامید نشود. هر بار که با روحی روبه‌رو شده بود، به نظر می‌آمد که در وضعیت ناخوشایند و ناامیدکننده‌ای قرار گرفته است، و اولین واکنش غریزی‌اش این بود که تسلیم آنها بشود. اما با استفاده از زمان بیشتر و به کار گرفتن هوشش زنده مانده بود.

ندای درونی با لحن خشکی گفت: «بله، اما آنها یکی یکی جلو آمدند. تو نمی‌توانی با این همه روح یکجا بجنگی یا فریبشان بدهی. کارت تمام است.»

کویاسان بی‌صدا جواب داد: «معلوم هم نیست که نتوانم. ارواح هم زمانی سایه آدم‌ها بوده‌اند. همیشه می‌شود با آدم‌ها معامله کرد. همه می‌خواهند که در زندگی معامله‌های خوب بکنند - چرا در دنیای اینها این‌طور نباشد؟ اگر من بتوانم معامله دیگری به آنها پیشنهاد بدهم که برایشان جالب‌تر از شکنجه و کشتنم باشد...»

صدا با نیشخند گفت: «مثلاً چی؟»

کویاسان جواب نداد. به یاد تلخی صدای ارواحی افتاد که به خاطر زنده بودنش گله می‌کردند و اینکه چون او زنده است، می‌تواند با این همه آدم قاطی بشود و این همه چیزهای مختلف را تجربه کند. دنیای ارواح به گورستان محدود می‌شد. اینجا هیچ‌وقت اتفاق خاصی نمی‌افتاد. آنها کسی را نداشتند که با او ارتباط برقرار کنند و چیزی هم نبود که این همه کسالت و یکنواختی را از بین ببرد.

روزها بچه‌ها به گورستان می‌آمدند، اما وقتی آنها بازی می‌کردند و از بودن با یکدیگر لذت می‌بردند، ارواح فقط می‌توانستند با حسرت تماشایشان کنند. و شب‌ها، دوباره اینجا تنها می‌ماندند، و تا ابد نه اتفاق جدیدی برایشان می‌افتاد و نه کاری از دستشان برمی‌آمد. کویاسان می‌توانست بفهمد که اینجا چطور نفرت رشد کرده و پراکنده شده بود و چرا آنها می‌خواستند او را شکنجه بدهند و بکشند. آنها ذاتاً شرور نبودند - فقط می‌خواستند که برای یک بار هم شده باشد کار متفاوتی انجام بدهند تا از این همه بدبختی و بی‌حوصلگی خلاص بشوند.

آنها فکر می‌کردند که کشتن تنها چاره کارشان است. همه اهالی ده از ارواح می‌ترسیدند و از آنها دوری می‌کردند. آنها با کویاسان هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند غیر از اینکه او را بکشند، و به همین دلیل هم تصمیم داشتند این کار را انجام بدهند. اما آنها اشتباه می‌کردند. اگر کویاسان می‌توانست وحشتش را مهار کند و ارواح را به جای آنکه نمایندگان مالیخولیایی نابودی ببینند، موجوداتی تنها بداند، شاید می‌توانست به نتیجه‌ای برسد که برای همه مفید باشد.

مقابله با باورهایی که یک عمر قدمت داشتند کار دشواری بود. کویاسان همیشه از ارواح وحشت داشت. او همه عمرش فکر می‌کرد که آنها موجوداتی سراپا شرارت، غیرقابل دسترس و غیرقابل اعتمادند. اما امشب تحولی در او رخ داده بود. در نظر کویاسان، دنیا دیگر به سادگی روز قبل نبود. شاید ارواح هم مثل

آدم‌های معمولی بودند، نه کاملاً خوب و نه کاملاً بد؛ همان طوری بودند که تجربه کرده بودند و دیگران با آنها رفتار کرده بودند.

کویاسان همه شجاعتش را جمع کرد، یک نفس عمیق و محکم کشید و بعد، خیلی آرام و با ملایمت گفت: «نه.»

ارواح چشم مادی نداشتند، اما کویاسان احساس کرد که هزاران چشم همزمان پلک زدند.

ارواح گفتند: «چی؟» آن قدر تعجب کرده بودند که دیگر نمی‌توانستند در صدایشان بدخواهی و تهدید نشان بدهند. - من معامله نمی‌کنم.

ارواح به اعتراض گفتند: «اما تو مجبوری! اگر این کار را نکنی، ما هر دوی شما را می‌کشیم.»

کویاسان گفت: «من فکر نمی‌کنم شما هیچ‌کدام ما را بکشید. نه وقتی بشنوید که به جای کشتن، من چه پیشنهادی برایتان دارم.»
ارواح مشتاقانه پرسیدند: «کشتن دیگران؟ تو می‌روی به کلی آدم کلک می‌زنی تا اینجا بیایند و به جای خودت کشته بشوند؟»
کویاسان خیلی محکم گفت: «نه.»

ارواح غرغرنان گفتند: «پس سس چی؟»
کویاسان گفت: «اگر بگذارید ما برویم، من قول می‌دهم که هفته‌ای یک شب اینجا بیایم و... با شما بازی کنم.»
سکوتی طولانی برقرار شد.

سرانجام ارواح پرسیدند: «این یک شوخیه؟»
- نه.

با دلخوری گفتند: «تو خیال می‌کنی ما می‌خواهیم با شما بازی کنیم؟ ما ارواح شرور و قدرتمندی هستیم. ما سه‌سه‌سایه کسه‌سه‌سانی هستیم که از خیلی چیزهای بامزه گذشته‌اند. ما فقط اینجا هستیم که شکنجه بدهیم، اذیت کنیم و همه چیز را از میان ببریم.»

کویاسان گفت: «نه، شما این‌طور نیستید. شما اینجا چون جای دیگری ندارید که بروید. شرورانه رفتار می‌کنید، چون آدم‌ها درکتان نمی‌کنند و با شما مثل هیولاهای شیطانی رفتار می‌کنند. من مطمئنم که بعضی از شما در گذشته شرور بوده‌اید، اما نه همه‌تان. نمی‌توانسته‌اید بد باشید. شرط می‌بندم که بیشتر شما رفتار معمولی داشته‌اید و فقط از بخت بدتان بوده که توی این گورستان گیر افتاده‌اید. درست می‌گوییم؟»

ارواح جواب ندادند. کویاسان چیزهایی گفته بود که آنها را به فکر انداخته بود.

کویاسان آهسته گفت: «شما تنهاید و حوصله‌تان سر رفته.»
حالا که آنها را درک می‌کرد و با آنها همدردی می‌کرد، کم‌کم اعتمادشان جلب می‌شد. «مدت‌هاست که همدیگر را می‌شناسید، و احتمالاً دیگر چیزی ندارید که برای یکدیگر تعریف کنید. شما دنیای بیرون از گورستان را می‌بینید و من مطمئنم که دلتان می‌خواهد از آن بیشتر بدانید، می‌خواهید بدانید دنیا چه تغییری کرده، آدم‌ها چطورند، در جاهایی که در گذشته‌های دور بوده‌اید و برای آدم‌هایی که آن روزها می‌شناختید چه اتفاق‌هایی افتاده.»

ارواح گفتند: «حالا دیگر همه آنها مرده‌اند.»

کویاسان گفت: «بله. اما کارهای آنها ثبت شده است، قصه‌ها و افسانه‌ها هم هستند. ولی شما هیچ راهی ندارید که از آنها باخبر بشوید، چون کسی اینجا نمی‌آید تا این داستان‌ها را برایتان تعریف کند.»

«خوب، این وضع را می‌شود تغییر داد. من می‌آیم. همان‌طور که قول دادم، هفته‌ای یک شب. با شما بازی می‌کنم و برایتان کتاب می‌خوانم. می‌توانم قصه‌ها و ماجراهای تاریخی را که بلدم برایتان تعریف کنم، و همین‌طور قصه‌های جدید را. اگر بخواهید، برایتان آواز هم می‌خوانم. البته کارم زیاد خوب نیست. برایتان نقاشی و مجسمه‌های کوچک می‌آورم، و لباس، تا ببینید که الان مردم چطور لباس می‌پوشند. اگر دوست داشته باشید، اخبار مربوط به ورزش را هم برایتان جمع می‌کنم. اگر فقط بخواهید که حرف بزنیم، می‌توانید از گذشته و مشکلاتتان برای من بگوئید، و من هم می‌نشینم و به حرف‌هایتان گوش می‌دهم.»

کویاسان حرف‌هایش را خیلی ساده تمام کرد و گفت: «من دوستتان می‌شوم.» و بعد منتظر ماند تا ارواح جواب بدهند.



خانه

کویاسان، که حباب ذهن مایکورا در بغل گرفته بود، از روی پل رد شد. حباب گرم و لغزنده بود، و او باید خیلی دقت می‌کرد که از دستش نیفتد. با قسمتی از وجودش، هنوز می‌ترسید؛ نگران بود که مبادا نظر ارواح عوض شود و حمله کنند. اما قسمت بزرگ‌تر وجودش آرام و بی‌خیال بود. در پایان این شب طولانی و شگفت‌انگیز، دیگر در گورستان چیزی نبود که از آن وحشت داشته باشد. و در آینده هم دیگر از هیچ چیز آن محل نمی‌ترسید.

ارواح با پیشنهاد او موافقت کرده بودند. البته مخالفت‌هایی شده بود. چند نفر از آنها می‌خواستند که او را تکه‌تکه کنند. آنجا چند روح واقعاً خبیث وجود داشت که فقط به شکار و کشتن اهمیت می‌دادند. اما بیشتر ارواح آدم‌ها را دوست داشتند و موجودات خوش‌قلبی بودند. آنها مدتی فراموش کرده بودند که چقدر خوش‌قلب‌اند و مثل هیولا رفتار می‌کردند. اما کویاسان

شنیدن این صدا جا خوردند و ناگهان سرشان را بلند کردند. به دختر کوچکشان خیره شدند، و بعد به کویاسان نگاه کردند، که چیزی نمانده بود از پا درآید و آثار خستگی تعقیب و گریز شبانه‌ای که حالا به کلی تمام شده بود تازه در چهره‌اش نمایان می‌شد.

مایکو انگشتانش را طوری به یکدیگر چسباند که شکل یک هرم درست شد و گفت: «کله مسخره.»

کویاسان حرف او را تأیید کرد و گفت: «آره.»

مایکو از جایش بلند شد و خواهرش را در آغوش گرفت، بعد روی زمین دراز کشید و به خواب رفت. کویاسان فکر کرد که به رختخوابش برود، اما به نظرش رسید که تا آنجا خیلی باید راه برود. پس او هم روی زمین دراز کشید، مایکو را با مهربانی در آغوش گرفت و خوابید.

پدر و مادرشان کنار آنها نشستند و دو دختر خفته را تماشا کردند، و احساسات آشفته‌شان کم‌کم جای خود را به لبخندهای آسودگی، عشق و شادی دادند.

خوی انسانی آنها را به یادشان آورده بود. اکثریت ارواح خوشنام، فوری دردسرسازها را سرجایشان نشانده بودند و آنها را وادار کرده بودند که با بازگشت امن و بی‌خطر کویاسان موافقت کنند.

او با عجله از روی پل گذشت و به طرف دهکده دوید. با سر زدن پر شکوه خورشید، آسمان بالای سرش کم‌کم روشن می‌شد. دودی را که از سقف کلبه خودشان بالا می‌رفت دید. پدر و مادرش تا صبح نخوابیده و کنار مایکو شب زنده‌داری کرده بودند.

وقتی از دروازه ده وارد شد، در سایه‌های سمت چپش، یکی حرکت کرد. کویاسان نگاهی به اطراف انداخت و ایتاکو را دید که آنجا ایستاده بود. پیرزن لبخند می‌زد. او با ملایمت گفت: «کارت خوب بود.» و بعد به طرف کلبه خودش برگشت. پیرتر از آن بود که برای تشویق‌های غیر ضروری، زیاد وقت تلف کند.

پدر و مادر کویاسان کنار پیکر بی‌حرکت و خشک مایکو نشستند. سرشان را پایین انداخته بودند و وقتی کویاسان وارد شد و به طرف دیگر اتاق رفت، نگاهش نکردند. کویاسان چیزی نگفت، فقط حباب ذهن مایکو را پیش برد و آن را آهسته روی سینه خواهرش گذاشت. یک لحظه جسم مایکو مقاومت کرد، اما بعد، حباب نور به منفذهای پوست مایکو راه یافت و درون همان جسمی که از آن جدا شده بود، ناپدید شد.

موج نوری از سراسر بدن مایکو گذشت. ناگهان دست‌ها و پاهایش تکان خوردند. به بینی و لب‌هایش، پیچ و تاب داد. بعد، پلک زد و با خمیازه‌ای کشدار گفت: «خسته‌ام.» پدر و مادرش از



شادی مطلق

خیلی از روستاییان قصه کویاسان را باور نمی‌کردند. آنها تصور می‌کردند که دو خواهر فریبشان داده‌اند و مایکو خود را به مریضی زده بوده است. با وجود این، همه می‌دانستند که ارواح گورستان شرورند و هر کسی را که شبانه به گورستان رود می‌کشند. این حقیقتی بود که نسل به نسل بازگو شده و به آنها رسیده بود. آیا همه بزرگ‌ترها و والدین آنها و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های پیش از آنها اشتباه می‌کردند و این دختر کوچولوی فسقلی درست می‌گفت؟ امکان نداشت این‌طور باشد! دختر دروغ می‌گفت. باید همین‌طور باشد.

کویاسان اهمیتی نمی‌داد که مردم چطور فکر کنند. او فقط سعی می‌کرد به زندگی معمولی خودش ادامه دهد. اگر مجبور می‌شد، دوباره اتفاقات آن شب روی تپه را تعریف می‌کرد، اما برایش راحت‌تر بود که این کار را نکند. او فکر می‌کرد این کار

مؤدبانه نیست که پشت سر مرده‌ها و ارواح حرف‌های ناجور بزنند. چهار شب بعد، که کویاسان می‌خواست به گورستان برگردد، جمعیت خیلی بزرگی سر راهش آمدند. بیشتر آنها معتقد بودند که او نباید به گورستان برود یا اگر این کار را بکند، دیگر بر نمی‌گردد. یاماداسان هم آنجا آمده بود و آماده بود که کویاسان مثل همیشه از پل فرار کند و به او بخندد. فقط پدر و مادر کویاسان از ته قلب باور داشتند که او از پل می‌گذرد، و اگرچه نگران دخترشان بودند، اما نیروی تازه‌ای را در چشم‌های او دیدند که دانستند نباید مانع رفتنش شوند. کویاسان قبلاً این حق را به دست آورده بود که خود تصمیم بگیرد و راهش را انتخاب کند.

مایکو می‌خواست همراه کویاسان برود و با ارواح مسخره‌گوری بازی کند. کویاسان با ملایمت، اما قاطعانه به او گفت: «این دفعه نه. یک شب دیگر تو را می‌برم.»

وقتی کویاسان از پل رد شد، خیلی‌ها به نفس نفس زدن افتادند، و وقتی او به درون جنگل پا گذاشت و از نظر ناپدید شد، فریادهایی پر از وحشت سر دادند. کویاسان فقط به واکنش اهالی ده خندید و به طرف قله تپه، همان جایی که ارواح - دوستان جدیدش - منتظرش بودند به راه افتاد.

مثل اغلب دیدارهایی که در آنها افرادی غریبه با یکدیگر رو در رو می‌شوند و کم‌کم یکدیگر را می‌شناسند، ملاقات اول آنها هم کمی ناخوشایند بود. کویاسان و ارواح بیش از حد مؤدبانه با یکدیگر حرف می‌زدند و بیشتر درباره مسائل مانند دام و احشام و آب و هوا

صحبت می‌کردند.

در هفته‌ها و ماه‌های بعد، این وضع تغییر کرد. وقتی آنها یکدیگر را بیشتر شناختند، همنشینی‌شان راحت‌تر شد و آزادانه‌تر با یکدیگر حرف زدند. چیزی نگذشت که آنها درباره هر مسئله‌ای با یکدیگر گفتند و خندیدند، لطیفه تعریف کردند، بازی کردند و اسرارشان را به یکدیگر گفتند. چند تایی از ارواح بچه بودند. آنها بهترین دوستانی شدند که کویاسان در عمرش به خود دیده بود. دیگران سایه‌هایی از اجداد دور کویاسان از آب درآمدند و وقتی متوجه شدند که با کویاسان رابطه خویشاوندی دارند، فوق‌العاده ذوقزده شدند و شادی کردند.

در دو ماه اول، فقط کویاسان شب‌ها به گورستان می‌رفت. اهالی ده نسبت به او خیلی محتاطانه رفتار می‌کردند. بعضی از آنها معتقد بودند که او شخصیتی مقدس شده است و موهبتی خدایی دارد. کویاسان می‌توانست کاری به باورهای آنها نداشته باشد و بگذارد هر طور دوست دارند فکر کنند، و خودش هم مثل بانویی با قدرت‌های اسرارآمیز رفتار کند، اما او هیچ علاقه‌ای نداشت که یک تمثال زنده باشد. او مدام به مردم می‌گفت که فقط یک دختر معمولی است و ارواح هم موجودات ترسناکی نیستند - فقط جسم ندارند.

سرانجام، یک شب، چندتایی از بچه‌های دهکده که از کنجکاوای حساسی بی‌قرار شده بودند، یواشکی و بدون اینکه به پدر و مادرهایشان چیزی بگویند، به دنبال کویاسان به گورستان

رفتند. ارواح خوشحال شدند و با روی باز از این مهمان‌های جدید استقبال کردند؛ بازی با نور فوق‌العاده قشنگی برای بچه‌ها ترتیب دادند و برای آنها قصه‌های ترسناکی از وقایع خونین گذشته تعریف کردند که بچه‌ها از شنیدنشان خیلی لذت بردند.

با گذشت زمان، بچه‌های بیشتری به گورستان آمدند و بزرگ‌ترها هم کم‌کم، با احتیاط بچه‌ها را دنبال کردند. به این ترتیب، چیزی نگذشت که دیدارهای شبانه روستاییان با ارواح جزئی از زندگی عادی آنها شد. آنها یکی بعد از دیگری به گورستان می‌رفتند، ارواح را سرگرم می‌کردند، آنها را با اخبار حوادث سیاسی روز سر حال می‌آوردند، و قوانین بازی‌های جدید و پیچیده را یادشان می‌دادند. مردم برای ارواح آواز می‌خواندند و برایشان قصه تعریف می‌کردند، و در عوض، ارواح هم قصه‌ها و آوازهای قدیمی را به آنها یاد می‌دادند که از قرن‌ها پیش فراموش شده بودند.

آنها ماهی یک بار، مهمانی خیلی بزرگی برگزار می‌کردند تا دوستی دوباره‌شان با دنیای زنده‌ها را جشن بگیرند، و این مهمانی‌ها خیلی زود به مهم‌ترین جشنواره‌های سال تبدیل شدند. همه مردم بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشیدند و ارواح هم با پیچ و تاب دادن به خود، شگفت‌انگیزترین سر و وضعی را که از دستشان برمی‌آمد برای خود می‌ساختند. تمام اهالی روستا تا صبح در گورستان می‌خوردند و آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند، و با طلوع خورشید به خانه‌هایشان برمی‌گشتند.

و نه فقط اهالی آن روستا. وقتی این خبر پخش شد، مردم از شهرها و کشورهای دور و نزدیک آمدند تا با ساکنان دنیای مردگان گپ بزنند، اسرار دوران‌های خیلی خیلی دوری را از آنها بشنوند که هیچ‌کس از وجودش خبر نداشتند، و استراحت کنند و خوش بگذرانند. هیچ‌کس نمی‌توانست ادعا کند که ارواح جشن گرفتن بلد نیستند! و به این ترتیب، سال‌ها گذشت. کویاسان و مایکو بزرگ شدند. کویاسلین، که بزرگ‌تر بود، زودتر ازدواج کرد و صاحب یک بچه شد، یک دختر کوچولوی بامزه به اسم توموکو! شبی که توموکو به دنیا آمد، کویاسان او را به گورستان برد تا به ارواح نشانش دهد. آنها عاشق نوزادهای تازه به دنیا آمده و بی‌گناه بودند.

اگرچه ارواح از همه مهمان‌هایشان استقبال می‌کردند، و با بسیاری از آنها ارتباط‌های محکمی برقرار کرده بودند، اما پیوندشان با کویاسان خیلی خاص بود. آنها هرگز فراموش نمی‌کردند که او دنیای ارواح و انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک کرده بود و دیدارهای او از هر ملاقات دیگری خوشایندتر بود.

بعد از سال‌هایی شاد و طولانی، روزی کویاسان احساس کرد که چیزی در درونش ذوب می‌شود و از میان می‌رود. او درخواست کرد که شبی را تنها، و فقط با ارواح، در گورستان بگذرانند. هیچ‌کس اعتراض نکرد و دیدار همه مردم را با ارواح به شبی دیگر موکول کردند.

توموکو - که حالا زن بزرگی بود و خود چند فرزند داشت -

مادرش را به گورستان، بالای تپه برد. او مادرش را در محوطه زیر گنبد گذاشت، و اگرچه موقع خداحافظی گریه می‌کرد، خیلی ناراحت نبود. حالا دیگر فقط چند نفری از اهالی ده از مردن وحشت داشتند. آنها می‌دانستند که اگر تا ابد هم در گورستان بمانند، در میان دوستان بی‌جسم و نزدیک خویشاوندان زنده‌شان هستند و به همین دلیل، هرگز احساس تنهایی یا دورافتادگی نخواهند داشت.

وقتی خورشید غروب کرد و ارواح بیرون آمدند، کویاسان لبخند می‌زد. او زیر لبی گفت: «سلام، دوستان قدیمی. آمده‌ام که آخرین شب زندگیم را اینجا باشم.»

ارواح دور کویاسان حلقه زدند و تنگ یکدیگر نشستند تا او گرم بماند و با خنده گفتند: «دیگر وقتش اس‌اس‌ست که از پوس‌اس‌سته کهنه جسم‌اس‌سمت خلاص بشوی.»

کویاسان پرسید: «فکر می‌کنید که من صبح از اینجا می‌روم یا تا ابد همین جا می‌مانم؟»

ارواح جواب دادند: «برایت فرقی می‌کند؟»

کویاسان خندید و گفت: «نه، واقعاً نه.»

به سختی از جایش بلند شد و همراه ارواح در محوطه چرخی زد. اما بعد از چند لحظه احساس کرد که سبک می‌شود، و ناگهان آزادانه و با خوشحالی، چنان به حرکت و جنب و جوش درآمد که در همه زندگیش آن‌طور پایکوبی نکرده بود.

ارواح هرهر خندیدند و گفتند: «بفرما! تو هیچ‌وقت

نمی‌دانس‌اس‌ست‌اس‌ستی که می‌توانی این‌قدر خوب بالا و پایین ببری، می‌دانس‌اس‌ست‌اس‌ستی؟»

کویاسان بالاتر از سطح زمین چرخی زد و گفت: «نه، همه مرده‌ها می‌توانند این‌قدر راحت حرکت کنند؟»

ارواح گفتند: «اگر بخواهند. بعد از مرگ، دیگر هیچ مانعی وجود ندارد. تقریباً هر کاری که بخواهی می‌توانی انجام بدهی.»

کویاسان از جسمش دور شد، روی درخت‌ها و تا پایین تپه سرسره‌بازی کرد و با نیش باز گفت: «فکر کنم می‌خواهم از مردن لذت ببرم.»

او بقیه شب را روی سنگ قبرها و گورهای باستانی آن گورستان شاد به جست‌وخیز گذراند، و همراه با دوستانش همان‌قدر از مرگ لذت برد که در زندگی دوست داشت؛ چون حالا می‌فهمید که در حقیقت، مرگ و زندگی یکی هستند. دیگر هرگز نگران این نشد - و حتی فکرش را نکرد - که صبح چه اتفاقی می‌افتد. با وجود این همه سایه‌های پرشکوه شب که می‌توان دید و به حضورشان توجه کرد، فقط موجودی نادان ممکن است برای سر زدن روشنایی سحر بی‌قراری کند.